که تمام عمرم بشرب خمر گذشته امرزش از حق تعالی طلب کنید تا توبه من و اسلام من بدرجه قبول افتد شاهزاده فرمود البته
که حق او برذمه ما شده است پس برای او دعا کرد و امرزش خواست همه آمین گفتند بلکه شاهزاده برخود لازم گرفت که هر
روز بعد از نماز دعای برای مغفرت او میکرده باشد بعد ازین شاهزاده احوال مختال و قهروش از مرجان جنی سوال کرد مرجان
احوال گرفتاری ایشان بان ذلت و خواری که مذکور شد بعرض رسانید و گفت که اکنون که طلسم شکسته شد و اثر او باطل گردید
ایشانرا اگرچه ان حالت نیست اما مقید اند شاهزاده ایشان را طلب کرد هان دو زن زنگیه گفتند زنان ایشانرا آورد
شاهزاده از راه شفقت سیادت بار دیگر بهر یک تکلیف اسلام کرد قهروش از سر صدق مسلمان شد اما مختال چون جهنم
نصیب بود از زبانش برآمد که اگر هزار مرتبه ذلت ازین هم بدتر و سخت تر بکشم یا اگر مرا بر تخت هفت اقلیم بنشانی که دین خود
ضایع نزد من نابت نشود شاهزاده او را به بدترین عقوبات بجهنم فرستاد القصه چون شاهزاده بعد فراغ ازین همه کارها
عزم مراجعت بخدمت پدر عالی منزلت خود نمود جنیان را با ملک ساطع و کلنوش پری بقاف رخصت فرمود مرجان جنی
چند جنی را تعین شاهزاده کرد که نوبت نوبت از احوال او واقف و بخدمت او حاضر باشند هرچند که غایب باشند دعای
شاهزاده تعلیم کرد تا در وقت حاجت بخوانند آن جنی بروی ظاهر گردد و سردار ایشان یربوع جنی نام داشت و همه ده نفر
بودند شاهزاده عالی مکان بعد از رخصت جنیان با شاه بهرام وغیره ملوک دریابار در کشتی ها در آمده از تمر به وعنبیه گذاشته
از بندر ... نادر رفت بساحل کشیده متوجه خدمت پدر بزرگوار خود سلطان عالی جناب ابو القاسم محمد بهادر گردید
تا داستان [illegible] احوال شاهزاده [illegible] جلال رکن الملک [illegible] بیان سازم که چون ان شهریار
فلک مدار دریابار صغری را مسخر کرده با عمان شاه و ملک مهراس دختر شاه کوهان کوهپکر و انتقال [illegible] زره داستان
نیزه باز و ارسال عمود باز و راجل بن عاجل شاه و کوهرشاه دیوانه و جبلان کوهپکر و تابعان او وغیره دلاوران دریابار
صغری و جبلستان که اسامی هر یک از ایشان جابجا در محل خود ثبت شده متوجه خدمت سلطانی گردید هر روز کشتیهای

محتمل

ایشان بهعنان باد مراد می آمد تا بحوالی اندلس رسید از دور سیاهی جزیره نمودار شد شاهزاده بالای بام کشتی
بتفرج دریا مشغول بود چون سیاهی جزیره اندلس که بنظر انور رسیده شاهزاده فرمود الحمد لله که از جای که ما را برده بودند
باز بهمان مقام رسیدیم و در دل خود گفت که باری ملکه ماه افروز را بعد از مدتی خواهم دید طرفه محبتی با ما داشت معلوم نیست که
در فراق ما بروی چه گذشته باشد و حمل او نیز مسمی شده بود باید دید چه آورده باشد شاهزاده قرین خوشحالی بسیار
لشکر گویان می آمد تا بساحل رسید بارگاه و خیمه و خرگاه را برپا کردند و تمام لشکر که سیصد هزار سوار و صد و بیست سردار
بودند همه نزول اجلال نمودند ازانجا پنج فرسخ شهر اندلس بود روز دیگر که شاهزاده سوار شد اکثر جاها و دیهات را ویران
یافت حیران شد که بچه سبب این آبادیها روی بویرانی آورده درین اثنا بعضی از مردم اندلس در لباس پریشانی بنظر شهریار
رسیدند شاهزاده رکن الملک یکی از آنها را طلب داشته احوال ملک پرسید او نیز احوال آمدن لشکر ظفر اثر را از کسی معلوم کرد

جزیره را دید احوال پرسید ملاحان
بعرض رسانیدند که ای شاه عالم پناه
این سیاهی ...

در پیش شاهزاده رکن الملک آمده خون گریست و گفت ای وارث ملک هیچ خبرداری که در غیبت تو برین ملک چه گذشت
و چه میگذرد مرا که باین صورت می بینی رئیس این ده بوده ام و باین فلاکت گرفتارم شاهزاده بسیار متاثر شده سواری استاده
کرد فرمود باری احوال را مفصل تقریر کن ان شخص رئیس محمود نام داشت عرض کرد که ای شهریار چون شما یکایک غایب شده بر
اول که تا سعید ملک مدتها لباس ماتم داشت از زبان خدا رسیده بردی معلوم شد که شما زنده و سلامت با فتح و نصرت
پیدا خواهید شد بعد ازان چند سال برین گذشت که یکایک این خبر مشهور شد که سیدی عالی علم سلطان نام لقا
انداخته پوست سیر بجای خفتان پوشیده برین ملک باراده تسخیر می آید بعد از چندی عیاری نامه آورد مضمون ان نامه یاد
ندارم لیکن اینقدر معلوم دارم که ملک سعید را باطاعت خود دعوت کرده بود باری ملک سعید انچه رای او اقتضا کرد نامه او را جواب
نوشت قاصد او را باز گردانید چند روزی برین نگذشته بود که یکایک از دره فلان کوه لشکر عادیان برین ملک آمد سپه عادی
و قریب ده هزار سوار از همین ملک با ایشان رفیق شده بود ند و همه کافر بود ند سرداران ایشان ارواح عاد نام داشت باراده
تسخیر آمده و پیغامی درشت بملک سعید کرد ملک سعید نیز بقوت دین اسلام از شهر بر آمد با ایشان صف مقابله آراست
جنگها بمیان آمد اول مرتبه سپه سالاران گروه نابکار بعضی از سرداران اسلام را کشت و زخمی هم کرد لیکن ما بان هد
اندلسی آن کافر را بعد از خوردن زخم کشت باز ارواح خود بمیدان می آمد و بعضی را از نامداران اسلام شهید میکرد و زخمی
که همه کشته شدند ملک سعید در فکر گریختن و حصاری شدن بود که ان لقا بیداز نامدار یعنی لقا پیر پوش رسید ارواح را بجهنم
فرستاد و پسر ش ایرج بن ارواح بر دست او مسلمان شد بعد ازان ان لقا بیدار مطابق اراده خود پیغام بملک سعید کرد
ملک سعید نیز در جنگ کردن با او صرفه خود ندید انچه او گفت قبول کرد و صلح نمود و تفصیل این جواب و سوال و صلح نامه از زبان ملک
سعید اگر او را زنده یافتید بر شهریار روشن خواهد شد چرا که بعد از رفتن لقا بیدار پیر پوش ازین دیار فوج عادیان
باز آمده است بسبب انکه ظاهرا از انها چند عادی متابعت ایرج بن ارواح نکرده اند و گریخته پیش برادر ارواح که اقلاج عادی نام
دارد رفتند و حقیقت پسر و برادر اش پیش او گفتند ان حرامزاده دیو صورت غول صلابت با دوازده هزار
عادی بخون خواهی پسر خود آمده است اول بملک سعید پیغام ترک ملت و متابعت خود کرد ملک نه ترک دین کرد و نه متابعت
او اختیار کرد و نه با او جنگ را مناسب دانسته ناچار حصاری شده است آن کبر از یکمنزل هزار سوار را تعین
کرد تا قلعه را بگیرند انها که یورش انداختند انها تو پخانه را آتش دادند باری اینقدر شد که بقدر سیصد کس از عادیان
باتش جهنم پیوستند امروز عادیان بر گشتند با یک قدری ترسیده اند و اقلاج آمده در پای قلعه نشست محاصره کرد امروز
مقرر بود که بهیئت اجتماعی یورش انداز د معاذ الله اگر آن کبر با تمام عادیان خود سوار شده باشد البته که قلعه محفوظ نماند بعد ازان
نقل قد و قامت ان قوم کرده غرور اقلاج را که میگوید این ملک را فتح کرده بمدینه خواهم رفت برادر زاده خود ایرج را از هم خواهم درید بعد ازان
با جمیع سرداران اسلام که نزد شما بنده حکم شده وارد نزد خواهم فهمید شاهزاده رکن الملک چون این ماجرا شنید دیگر حرفی نزد

رئیس محمود را رخصت کرده خود بهمان لباس که بود مرکب تاخت سرداران نیز مرکبها تاختند و لشکر نیز از عقب روان
شد شاهزاده چون بدو فرسخ شهر رسید آواز توپها و کوس مبارکش رسید مرکب را جلو کرده خود را باندک زمانی
در پای قلعه رسانید طرفه تماشای آشکارا دید که اقلاج خود را تا پای خندق رسانیده اطراف و جوانب قلعه از شدت
گرد و غبار تمام با خاک یکسان شده زن و مرد بر برج و بارو بر آمده سر با برهنه کرده جبین عجز بخاک مالیده بدرگاه پرور
دگار خود می نالیدند احوال ملک سعید و ملک حمید وزیر بعضی امرا از همه بدتر بود آه از جان شاهزاده رکن الملک بر آمد
بی اختیار خود را بر لشکر عادیان زد سرداران و دلاوران او نیز شمشیر و گرز و نیزه بدست گرفته بر عادیان ریختند چه ریختنی
که قیامت از ایشان برانگیختند چون با شاهزاده همه سرداران نامدار و پهلوانان شیر شکار و دلاوران دشمن گذار بودند
در اول حمله قریب پانصد کس از عادیان را بر خاک هلاک انداختند بعد ازان لشکر قیامت اثر شاهزاده با مور رسید
و دیگر جنگ مغلوبه واقع شد چنانکه باید و شاید اقلاج بان عقوم منکر باده هم داشت که تقلید مردم آدمی
او را عیار خود میدانست لیلاج خود نام داشت این حالت را دید بجلدی خود را پیش اقای خود رسانید اقلاج گفت ای لیلاج
این چه شورست گفت بازی برگشت و لشکر مسلمانان در رسید قریب هزار لاش عادیان رو بروی من بر خاک
افتاد و دیگر خبر ندارم اقلاج از کمال غصه برگشت شاهزاده معلوم کرد با و معارض شد حمله های او را رد کرد چنان شمشیری بر کمرش
زد که مانند خیار رسال خورده قلم شد و هر دو پاره او بر زمین افتاد عادیان اکثر راه فنا پیمودند و بقیه السیف مسلمان شدند
بندگی شاهزاده را اختیار کردند بلواج عادی سردار القوم مقرر شد و لیلاج نیز مسلمان شد ملک سعید خبر وصول شاهزاده را
معلوم کرده از شهر بر آمد نثارها آوردند و زر بسیار تصدق کردند بفقرا و مساکین دادند شاهزاده داخل شهر شد با ملک سعید بصحبت
نشست احوال نقابدار پیرپوش پرسید ملک سعید الفقر تعریف نقابدار کرد که در حساب نیاید هم تعریف شجاعت
و قوت و هم توصیف اخلاق و مروت او نمود و گفت ای شاهزاده موافق عقل من کم کسی در اردوی معلی خواهد بود که از
عهده او برآید بعد ازان نوعی که او ارواج را کشته بود بیان نمود القصه بمرتبه در تعریف و توصیف نقابدار کوشید که رکن
الملک حیران ماند و گفت هرگاه چنین است پس خدا شرم مارا نگاهدارد ملک حمید وزیر گفت ای شهریار درین
دو سه روز خط وقایع اطراف رسیده شهریار خود ملاحظه نمایند که ان نقابدار چگونه بلائیست و چه قدر کار کرده آورده اند
که خوانده شد هر چه نقابدار از گرفتن امیر اسمعیل و خلاص کردن امیر خلیل و فتح کردن ملک فیروزان را و بر داشتن امیر اسمعیل
و پسر سیاه مجید را یکبارگی همه دران مندرج بود رکن الملک بسیار متاثر شد گفت لطف درین است که ان نقابدار مسلمان است
با ملک سیه رست کافر نیست که بگویم آخر ما بقوت دین برو غلبه خواهیم کرد غرض که خدا شرم نگاهدارد و بد بلای خروج کرده که باعتبار
سیادت مانند سلطان او هم وارث ملک است باید دید که انجام کار چه صورت بندد و باز گفت که آخر فتح سلطان خواهد شد
چرا که او را با جوانمردی سلطان نسبتی نیست هر چند که او هم یکی از دلاوران عالم باشد آخر اطاعت سلطان خواهد کرد بعد ازان

شاهزاده دوران رکن الملک فلک مکان احوال خود را از ابتدا تا انتها پیش ملک
سعید و یاران نقل کرد نام الملک خود را از دست ملک سعید رسانید ملک با او محبت بسیار بعمل آورد و در گریه شد و گفت
که اگرچه از فرزند من ماه افروز خدا ایمن فرزندی نداد و اگر داده بود باز گرفت لیکن این شاهزاده فرزند من است چرا که شب افروز را
هم مثل ماه افروز فرزند خود میدانم ملک مهراس و ملک سعید همدیگر را دریافتند و هر دو چنانکه باید عزت یکدیگر کردند فرخ شاه
و عمان شاه وغیره سرداران و خواقین دریابار صغرا با سرداران اندلس ملاقات کردند محلا بارگاه ملک سعید از قول بسبب
این نامداران رشید طرفه شوکتی و عجب شکوهی بهم رسانید عزت عمان شاه بسبب اینکه بادشاه بزرگ و پدر زن سلطان
عالی قدر بود از همه زیاده تر بود چنانکه شاهزاده رکن الملک او را استقبال و مشایعت میکرد ملک سعید سعادتمند محلس عشرت
و سور و سروری شاهزاده و سلاطین دریابار برآراست در اثنای صحبت شاهزاده زری بیک خواننده انعام فرمود خادمان ملک
سعید باشاره آقای خود خوان زر از نظر انور گذرانیدند شاهزاده که بنیک نظر کرد یکطرف درهم و دینار نام عالی علم سلطان و دید
و یک طرف نام سلطان محمد مهدی یافت احوال پرسید ملک سعید گفت عرض کردم که از جمله شرایط که در صلح نامه آن نقابدار
مندرج است از انجمله یکی اینهم است که در سکه و خطبه یکطرف نام او هم باشد چنانکه بعد از نام سلطان در خطبه هم نام او خوانده می شود
شاهزاده از کمال حیرت ریش مبارک گرفته باره سر بزیر انداخت و خاموش بود بعضی از هواخواهان گفتند که تا
حال هرچه بود بود اکنون چه لازم که چنین باشد باید که زر از سر نو بدستور سابق سکه شود و از خطبه نیز نام آن نقابدار مجهول الاحوال
میندازند شاهزاده رکن الملک سر برآورد و فرمود چه حرف است اگر بجای آن نقابدار کافری می بود مضایقه نداشت لیکن او سید است
نقض عهد با او از شروط مروت و مردانگی دور است مع هذا ما دل است بکسی از مردم این شهر ایذا نرسانده بلکه بلای
کفار را که ارواح وغیره باشند از سر این ملک دفع کرده اگر او نمی رسید این قوم دیو صورت یکی را از مردم این شهر امان
نمی دادند بالفعل خطبه و سکه بهمین دستور باشد و باج و خراج زر نیز انچه او برین شهر مقرر کرده سال بسال میکرده باشند تا کسی از
فرزندان سلطان یا خود سلطان در عالم دلاوری بروی غالب آید آنگاه خود بخود این منظور بعمل خواهد آمد شاه عمان وغیره بر الطاف
شاهزاده تحسین کردند روز دیگر شاهزاده رکن الملک دست شاهزاده نام الملک را گرفته اندرون محل تشریف برد ملکه ماه
افروز و ملکه شب افروز باهم نشسته بودند و ماه افروز نقل دختر خود و گم شدن او میکرد و چشمش اشک آلوده بود شب افروز
نیز با او گریان گشته او را تسلی میداد که درین اثنا شاهزاده رکن الملک رسید ماه افروز رسم استقبال بجا آورد و بعد از سالهای
سال دیدار شوهر نصیب او شد همدیگر را دریافتند ماه افروز فرزند شب افروز نام الملک را در بغل گرفت جبین او را بو
داد بصحبت نشستند ماه افروز هرچند خواست که احوال تولد شدن دختر پنهان دارد لیکن بمقتضای نهان کی ماند آن
رازی کزان سازند محفلها ٭ آن راز پنهان نماند شاهزاده فرمود سبحان الله در قسمت تو از ما دختری بود آن هم فلک
تو نگذاشت خاطر جمعدار حق تعالی کریم است نعم البدل تو ارزانی خواهد داشت القصه چند روزی شاهزاده در آن ملک بود و آخر

سپاه سفر درست کرده بجانب مهدیه متوجه خدمت سلطانی گردید و سی و شش هزار سوار در رکاب شاهزاده بود تا با استان
را ببینم که اکنون بار دیگر مقصد شاهزاده بلند اقبال سلطان ملک جلال [illegible] گشته و ملک [illegible] دوان شکست ملک
مرجان بادشاه [illegible] با تاج الملک [illegible] باز [illegible] چند سطری از آن تحریر نمایم اما درمحلی شاهزاده تاج الملک بعد از شکستن
طلسم ملک مرجان و کشتن مختال نابکار از دریا بار متوجه ملک مغرب شده از دریا بار برآمد بدر بندر شمشاد رسید و دو سه
روز مهمان ملک شمشاد فولاد باز و بود در بندر شمشاد را تمام بخاطر جمع سیر کرد و شکار نیز در انجا بسیار بود دو سه روز
بعیش کردن نیز اشتغال فرمود آخر از آن مقام نیز کوچ نموده منزل بمنزل درآمد تا بر سر دو راهه رسید و هر دو راه بمهدیه منتهی میشد
اما یک راه از طرف مصر بود و از رود نیل عبور کرده می بایست رفت چنانکه شاهزاده تاج الملک از زمین را بدریا بار رفته
بود و راه دیگر ازین راه نزدیکتر بود اما دره ای کوه در میان داشت و آن راه از بالای نصرآباد و یمن صنوی میگذشت نصرآباد
بیست فرسنگ بکناره بود اما یمن صنوی در میان راه واقع بود حقیقت هر راه بجناب عالی عرض کرد شاهزاده اول مهتر [illegible] را
فرستاد که تحقیق راه کرده بیاید مهتر [illegible] وقت شب روان شد قضا را راه غلط کرد و بقریه خراب افتاد و از انجا احوال دختر خود
حبیبه خاتون بروی معلوم شد چنانکه ذکر آن بروجه استقلال بالا گذشته پس از انجا برگشته حقیقت هر دو راه
بشاهزاده بیان کرد شاهزاده راه کوهستان و یمن صنوی اختیار کرد امیر فروز که حاکم ملک مذکور بود این احوال را معلوم کرده
بهزاد خان یمنی را که یکی از امرای مقرب امیر مذکور بود و بمزید شوکت و دلاوری نیز اختصاص داشت پیش فرستاد تا
سامان ضیافت شهریاری را سرانجام نماید بهزاد خان با سه هزار سوار روان شد چون به سه منزل یمن صنوی رسید
دره بود بقدر چهار فرسنگ که بعد از طی کردن آن بسرحد یمن داخل می شدند القصه چون بهزاد خان داخل دره شد و در وسط دره
رسید لشکری دید که فرود آمده و بالای پشته خیمه عالی استاده کرده اند و سایه بانی مروارید نگار در پیش آن خیمه کشیده اند
چند سواری از لشکر برآمده با بهزاد خان گفتند شما را آقای ما میطلبد بهزاد خان حیران شد که آیا درین سرحد لشکر که فرود آمده
و بچه اراده نزول کرده بهمه حال همراه سواران ببارگاه روان شد چون نزدیک رسید و داخل بارگاه شد نقابداری را دید بر تخت
نشسته یافت و جمعی از نقابداران در اطراف و جوانب او بر افراز کرسیها نشسته بودند نقابدار تخت نشین پرسید
[illegible] بگو کیستی و از کجا بکجا میرفتی بهزاد خان گفت که نوکر ملک فروز یمنی ام مرا فرستاده که سرانجام ضیافت برای شاهزاده
تاج الملک کنم نقابدار گفت هیچ میدانی ملک یمن تعلق بمن دارد و من نمی گذارم که کسی ازین دره عبور کند از راهی که آمده باز گرد و پیغام
مرا بملک فروز برسان که برای خود فکر ملک دیگر کند که این ملک را باو نخواهم گذاشت بهزاد خان گفت که این ملک آباد کرده بادشاه
ماست شما بچه سبب دعوی دارید گفت اصل زمین از ما بود و بادشاه شما غصب کرده این شهر و قلعه ساخته ما بی خبر بودیم هر چه خواست
کرد اکنون که ما خبردار شدیم ملک خود بدیگری نمی گذاریم بهزاد خان گفت که این قدر مدت شما بالای آسمان بودید یا زیر زمین که
خبردار نشدید و دیگر اینکه ملک فروز این سر زمین را بزور شمشیر از گماشتگان مونس خادم و عبدالعزیز مغربی گرفته آباد ساخته است

شما حالا بگوئید که ازین دو سردار بکدام نسبت دارید که دعوی بیجا میکنید همانا دیوانه باشید لقابدار گفت زمین زمین
خداست کس خواهر مونس و عبدالعزیز هر دو کرده این زمین را در اصل حق تعالی بجد ما داده بود اکنون که ما بال و پر بهم رسانیدیم
بگرفتن آن سزاوارتر از دیگرانیم و دیوانه توئی که سخن ما را براستی نمی شنوی و برنمی گردی چون سزای خود را خواهی یافت
البته که ما را راست خواهی دانست برگرد و بر وجه خوش بادشاه ایشان شمشیر گرفته دیگر شمشیر ندارد ما را از شمشیر
میترسانند ظاهر است که ما را کم دیده این میگوئی ای ابله نشنیده رستم دستان تنها عالمی را مسخر کرده بود زور بازوی
باید و کر زدن کرب بیار بکار آید بهزاد خان که مرد مردانه و دلاور یگانه بود ازین تند شدن لقابدار او را بد آمد و گفت ای
کمنام مفلوک از آواز تو هنوز بوی شیر می آید و طفولیت معلوم می شود تو چه زور بازو داشته باشی که بران این قدر می نازی
خبر نداری که قطع نظر از سابق اکنون ملک فیروز در رکاب شاهی ست که چندین اژدهای دمان و شیر غران حاشیه نشین
بارگاه عالی شان اوست و برای تو که مثل من بلکه کمتر از من کافیست همانا هنوز طفلی از آوارث بد است لقابدار گفت
رحمت خدا این سخن را خوب گفتی که تو بلکه کمتر از تو برای من کافیست حالا یک کار میکنیم که ما و تو با هم تلاش میکنیم اگر تو مرا
زبون کردی قصه کوتاه شد و اگر ما بر تو غالب شدیم دیگر تو حرف مزن و از راهی که آمده برو بهزاد خان گفت که من بر اسند
رضا باین قرار راضیم لقابدار گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس حالت منتظره چیست این را گفته برخاست هر دو بجنگ مشغول
شدند لقابدار در اندک زمانی در نیزه و شمشیر بروی غالب شد بعد از دو ساعت بهزاد خان را از زمین برکنده باز گذاشت
و گفت که کمی از مادر می از شما اکنون تشریف ببرید بهزاد خان دیگر از خجالت دم نزد و همان وقت مراجعت کرده بلشکر
ظفر اثر رسید احوال را پیش ملک فیروز بیان کرد ملک فیروز از کمال حیرت مبهوت شد و با امرای خود گفت که هرگاه
مثل بهزاد خان را باین آسانی برداشت دیگر از وی بهتر و زورآورتر در لشکر من کیست که او را بفرستم مگر خود بروم چرا نیم
که بچه عنوان از شاهزاده رخصت حاصل کنم درین اثنا کسی از پیش شاهزاده بطلب ملک فیروز آمد چون رفته حاضر شد شاه
زاده فرمود ای ملک فیروز باعث مراجعت بهزاد خان هم معلوم شد بگمان شما که صاحب این ملک این لقابدار کیست
گفت ای شهریار هرگز معلوم نیست و نمی دانم که از زمین جوشیده یا از آسمان باریده شاهزاده فرمود یا امیر غم مخورید
هر که هست بسزای خود خواهد رسید پس از انجا کوچ کرده پیشتر روان شدند تا بر سران دره رسیده فرود آمدند روز دیگر که
مقام بود اول طلوع صبح فوج آن لقابدار از دره بیرون آمده طبل جنگ زنان صف کشید شاهزاده نیز معلوم کرده همان ساعت
طبل جنگ زد و صفها را آراسته کرد اول کسی که عزم میدان کرد لقابدار بود و نقاب سرخ پوشیده مسلح و
مکمل بمیدان آمده سراپای میدان گردیده نعره چنان از جگر بر کشید که بیت بنام توی داور دادبخش * باین ناتوان
زور فولادبخش * بامید فضلت قوی هر ضعیف * توانا بامداد او هر نحیف * کند خاکی را چنان ارجمند * که بر اهل عالم شود
سربلند * بعد از آن گفت هر که داند داند و الا بشناسد که منم صاحب عطیه کبری وارث ملک یمن صغری دلاور پرجوش و

خروش نقابدار سرخ پوش بعد از ان بآواز بلند گفت که ای شاهزاده عالم قایم الملک بدان و آگاه باش که بر کثرت
لشکر فخر کردن آیین دلاوران نیست خدای که تو این لشکران ارزانی داشته قادر است برانکه مراد و چندان و دیگر
دلاوران پرزور بازوی خدا داد خود می نازد اکنون تو هم اگر نشه مردی داری اراده مغلوبه مکن بهر دلاوری راکه خواسته باشی بمیدان
من بفرست تا قوت اهل شوکت معلوم شود شاهزاده قایم الملک نامدار چون این کلام شوکت انجام از ان نقابدار شنید روی
بدلاوران آورده فرمود که ای نامداران بخدا که مرا از کلام این نقابدار عجب بوی بهادری و دلاوری بمشام میرسد میدانم
که کم کسی از عهده او بیرون تواند آمد هر که بمیدان او برود خبردار باشد بهادری بنظر میرسد که مثل ندارد القصه اول کسی
که عزم مقابله او کرده حارس شیرگیر بود که مست میدان لقب داشت از شاهزاده مرخص شده بمیدان رفت مردم گفتند
که اول بار زبردست دلاوری بمیدان نقابدار رفت اگر او کاری کرد بهتر و الا مردمانی که در پایه زور بازوی کمتر اند البته که بمیدان
نقابدار نتوانند رفت اما حارس مست میدان بمعرکه آمده نگاه در نگاه نقابدار زد و نیم قدم مرکب بعقب نرفت حارس
آزرده شد نیزه را بر گرفت نقابدار نیز نیزه خود بر آورده در تلاش شد دو ساعت نیزه از دست حارس بدر کرد و شمشیر باز
نیز مراد حاصل نشد اول بر پشت مرکبان تلاش در آمد و آخر پیاده شده مشغول تلاش گشتند اما حاصل نقابدار تا شام
مست میدان را مانند مردان بربست هوشش از کله شاهزاده منتظر بن اقطاع بدر رفت و گفت ای شاهزاده قسم
بجناب تعالی که من حارس را بعد از ده روز گرفته بودم و این دلاور دوران او را در یکروز گرفت حقا که رستم وقت خود است
شاهزاده فرمود بلی من از وضع نعره کشیدن و حرف زدن او شناخته بودم امیر فروز که او را ملک فروز نیز میگویند عرض
کرد که شهریارا پس درین صورت ما دست از ملک خود برداریم شاهزاده متبسم شده فرمود یا امیر خدا را یاد کن باید دید
که چه میشود آنروز بگذشت وقت شب شاهزاده در مجلس نشست و اسامی دلاورانی که باید بجنگ نقابدار بروند در فردی
نوشت و علاحده کرد چنانکه مرقوم میکرده و نام شاه بهرام و امیر نصرالدین و امیر فروز و اقطاع خونریز و رعدان بسبب
کبرسن و عمد کی داخل نکرد هر چند البتان نیز سماجت کرد نبود چه قبول نیفتاد بعد درین اثنا خبر آوردند که نقابدار حارس
شیرگیر را بعزت هر چه تمامتر رخصت کرده فرستاد اینک می آید بعد از لمحه حارس رسید شاهزاده فرمود ای حارس
راست بگو نقابدار را چگونه یافتی حارس بعرض رسانید که بقای عمر و دولت باد دلاوری و قوت او که بر همه روشن شد
محتاج بعرض نیست لیکن از بیان مروت او نیز زبانم لال است چون داخل در دشت بخیمه خود رفت مرا طلبید بدست خود
دست مرا بکشود و بمن گفت که ای برادر من برادر کوچک همه دلاورانم و غلام حلقه بگوش شاهزاده و سلطان ام معاذ الله که
مرا با اهل اسلام عداوت باشد منهم مسلمانم انتقام میخواهم که شاهزاده از رتبه من واقف شود و ملک من بمن بدهد بعد از ان
بمن اسپ و خلعت داده رخصت فرمود بخدمت حاضر شدم شاهزاده گفت یاران حیرت این جوان از حیرت طلسم هم
زیاده است معلوم نیست که کیست و از کجا رسیده باشد درین اثنا جاسوس خبر طبل جنگ از لشکر او آورد و درین لشکر نیز طبل زدند

روز دیگر صف کشیدند راقیل زنگی لب از ترمال رخصت شده رفت لقابدار لعبا از مقابل گفت که ای جوان تو هم مسلمان هستی
هم و ما فی الضمیر مرا از زبان حارس دریافته باشی درین صورت باید که جنگ ما و تو با اسلحه نباشد چرا که شمشیر لعبا از انداختن در
اختیار اینکس نمی باشد اولی آنکه بنابر جنگ قوت و زور گذاریم راقیل قبول کرده اول جنگ هر دو بتلاش درآمدند اول بر پشت
مرکبان تلاش کردند و آخر پیاده شدند مجملا تا شام لقابدار عالی مقام او را نیز بست و باز مرخص کردانید روز دیگر حاذق نوجوان
را نیز بهمین دستور و بهمین وضع دو ساعت از شب گذشته مظفر بن اقطاع را بست القصه هر کرا از صدر زین یا از
روی زمین بر میداشت باز میگذاشت و مرخص میکرد و اکثری از پهلوانان دریابار دیگر دو دو سه سه بدست او
گرفتار شدند و رهائی یافتند و مجلس شاهزاده از کمال حیرت مجلس تصویر شده بود و همه را دم در قالب بسته شد امیر فیروز که هوش
نداشت هر ساعت میگفت معلوم شد که ما را دست ازین ملک باید برداشت سوای این چاره نیست عجب بلائی را
خداتعالی بهم رسانید شاهزاده نیز اکثر اوقات متفکر می نشست تا آنکه شبی گفت که یاران دو چیز است یا مرد باشد یا لی
مرد باشد بجا آنکه اگر او مرا بگیرد من ملازمت او را لی اگر راه اختیار کنم کسی برات مسلی از طرف خدا نیاورد زور و قوت
داد حق است دلاوران گفتند ای شهریار فتح و نصرت انتظار مقدم شریف میکشد القصه در عرصه چهل روز چهل پهلوان
نامی شاهزاده که در لشکر سوای ایشان بقوت و زور از ایشان کمتر بودند بدست لقابدار گرفتار شدند و همان ساعت
مرخص گردیدند در حساب همه را گرفتند مگر کسی که باقی ماند ذات شریف شاهزاده و دویم امیر مجاهدالدین بن امیر نصرالدین
بود نیز شب چهل و یکم طبل جنگ بنام امیر مجاهدالدین زدند روز دیگر چون هر دو لشکر صف کشیدند امیر مجاهدالدین
که رقم سپهسالاری دست راست بارگاه پادشاهی از عمر دوازده سالگی از طرف سلطان داشت و الحق لایق آن بود
چنانکه در صورت نامه سپهری او بر جوانی دیگران شرف دارد و خطاب او در دفتر عالی معتمد السلطنة العلیا و امیر کبیر است ٭
چنانکه مذکور خواهد شد این امیر نامور از شاهزاده والا گهر رخصت حاصل کرده بشوکت تمام بمیدان رفت نعره از جگر کشید
و مضمون این کلام مصنف در رجز خوانی بیان نمود ابیات من آن دلیرم که از پی کین ٭ بپشت مرکب چو بر نهم زین ٭
چو لاله سازم بقتل دشمن ز تیغ خونریز دشت رنگین ٭ رسد چو نامم بگوش ایشان ز بیم شان شود مسافر ٭ ز چرخ شوخی ٭
سکون ز عنبر از بحر شورش ز کوه تمکین ٭ بقدر مهر و برتبه گردون بدل چو دریا بهمت چو خارا ٭ محیط عزت جهان شوکت فلک
جلالت مجاهدالدین ٭ چنان نعره از جگر کشید که کوه و صحرا بلرزه درآمد اما لقابدار نامدار از آن آواز دماغ تهی ساخت اصلا پروای
نکرده بلکه مرکب را ادب کرده پیش آمد و گفت با امیرزاده نامدار خوش آمدید من تعریف دلاوری شما را بسیار شنیده ام
مشتاق ملاقات شما و محاربت شما بودم لیکن اتفاق چنین شد که محاربت مقدم بر ملاقات افتاد بسم الله بگو چگونه
جنگ میکنید امیر مجاهدالدین گفت هر جنگی که مرضی شما باشد ما هم قبول داریم لقابدار با خود گفت که اگر با این مرد با اسلحه جنگ
نکنم حمل بر خوف من کنند ناچار نیزه برگرفت امیر نیز نیزه برداشت ابیات هر دو دو را بروان خم افکنند ٭ نیزه و نیزه هم

صح تا شام بست و رخصت کرد و روز دیگر سعدان بن علدان را بست روز دیگر بهمین دستور

در افکنند هر دو را آتش زبستان بهجت هر چه ان میکنند این می بایست تا شام با هم نیزه وری میکردند
تا اینکه نیزه ها بشکست اما غلبه هیچ کدام صورت نبست شمع و مشعل میدان را روشن کرده بگرز بازی مشغول شدند قریب
هفت ساعت گرز بازی کردند غالب از مغلوب متمیز نشد حتی که مرکبان شکست مرکبان دیگر طلب کردند شاهزاده
مرکب مهین زاده نزد ایشان آمد هر چند فرمود که جنگ روز دیگر دارید اکنون طعامی خورید آرام گیرید هیچکس قبول نمی کرد
آخر چون سماجت شاهزاده از حد گذشت هر دو از مرکبان فرود آمده در میدان قالیچه انداخته طعام بقدر یک حال ایشان تناول
نمودند و باز بجنگ پیوستند نوبت بشمشیر رسید تا چاشت روز دیگر صدای چرنگا چرنگ شمشیر بلند
بود آخر چون شمشیر هر دو صورت آره پیدا کرد از دست انداخته و گریبان یکدیگر را گرفتند و تلاش زور آمدند تمام
لشکر صورت دیوار شده بود دلیران از تماشای جنگ آن هر دو نامدار محو شده بودند و خدا را با پاکی یاد میکردند
و بر دست و بازوی ایشان آفرین میکردند ناقصان از بازوی ایشان فنون مبارزت می آموختند و کاملان
شمع زبان را بنور تحسین می افروختند شاهزاده با بعضی مقربان خود مثل شاه بهرام و امیر نصرالدین و امیر فیروز نزدیک
ایشان ایستاده تماشا میکردند شاهزاده میفرمود که ای یاران بخدا که تماشای جنگ دو دلاوران زنگ از دلم میبرد
بر دو سیمان اهنه عجب لقاجداری پیدا شده القصه ان شب وان روز نیز در میدان گذشت و روز سیوم رسید
و ایشان بدستوری که مذکور شد سر متقی بعمل می آوردند و جنگ کشتی میکردند راوی گوید که خواجه مسعود نام سوداگری
بود که قرابت بعیده بخواجه ابو عبد الله صوفی هم داشت از قلعه فیروزان گوه یمن صوبی فرود آمده بارادهٔ ملازمت
دختر بعضی اجناس و دریا بار از لشکران صاحب دولت راه گرد آمد و در نوقت رسید احوال را معلوم کرده قافله را
بکنار لشکر فرود آورده خود بر اسب سوار شده داخل میدان شد که ملازمت شاهزاده بجا آورد چون مردم از وی واقف
بودند کسی مانع نشد خواجه مسعود چون نزدیک رسید پیاده شد رکاب شاهزاده را بوسه داد وان شهریار نیز تفضلات
بسیار و رهاره او بعمل آورده باز او را سوار کرد احوال پرسید که ای خواجه باری بگو از کجا می آئی گفت از طرف طنجه موب
و فیروزان می آیم ارادهٔ مصر دارم احوال لشکر ظفر اثر را معلوم کرده ارادهٔ ملازمت نمودم شاهزاده فرمود خوب کردی ما را خوش
وقت ساختی برو کم را و لکن ما ما از این معرکه برگردیم و با تو صحبت بداریم خواجه مسعود احوال ان نامداران پرسید فرمود
یکی پسر امیر نصرالدین امیر مجاهد الدین است و احوال این لقاجدار معلوم نیست ناگاه یک از این وره پیدا شده است
چنین و چنان گردد کسی غیر از امیر مجاهد الدین باقی نمانده و الا غلبه او بر همه دلاوران ظاهر شده و از احوال امیر مجاهد الدین نیز
معلوم می شود که بدست کاریگر است باید دید چه میشود خدا خیر کند نمیدانم این لقاجدار آدم است یا دیوی است که بشکل
آدم شده است خواجه مسعود از این سخن تبسم کرد شاهزاده از تبسم او در شک افتاد فرمود معلوم شد که تو از احوال
این لقاجدار خبر داری راست بگو که این از کجاست و کیست خواجه گفت شهریارا قسم بخدا که من اصلا اطلاع ندارم و واقف

بارادهٔ مصر میرفت وارد این مقام گردید
چون شنید که لشکر شاهزاده نامور
در دریا بار رسیده بر وره

نیستم که این گمنام کجائیست و کیست لیکن بشم من بسبب دیگر بود شاهزاده گفت بچه سبب گفت ای شاه فلک جناب معلوم می
شود که امثال ملک الکلام نقابداران میگردد چرا که من یک نقابداری را دیده ام که این نقابدار بگرد او نمیرسد چرا که این نقابدار
راسته روز است که با امیر مجاهدالدین می جنگد و غلبه بحکم مردیگری منظر نمی آید و آن نقابدار بگمان من مجاهدالدین را تا شام
مهلت نمی داد و بیش از شام می بست شاهزاده که این سخن از خواجه شنید حالیا بش بنال کردی مبهوت شده فرمود خیر لیلا
وش رالا علانیا خدا خیر کند یاران خبر تازه از خواجه بشنو بشاه بهرام گفت که مرد سوداگر است چه میداند چه میفهمد که پهلوانی و دلاوری
چیست گفته این چه اعتبار دارد مهتر وفا گفت نه خیر من خبردارم که این خواجه نیز در اوایل سن شوق تمام بورزش و پهلوانی
داشته گفته او را بی اعتبار هم نباید دانست خواجه مسعود گفت شهریارا وقتیکه جنگ این دو دلاور فیصل شود من حقیقت
این نقابدار مفصل عرض خواهم کرد اکنون مرخص میشوم تا کمر وا کنم القصه خواجه مسعود بخیمه خود رفت و شاهزاده تماشا مشغول بود محملا
چهار روز و چهار شب یکسان بنشست و غالب از مغلوب متمیز نگشت از انجا دو روز باهم آن هر دو نامور باسلحه جنگیدند و دو روز دیگر
کشتی کردند لیکن بقدر یک جو زیادتی کسی ظاهر نشد امیر نصرالدین بحمیت فرزندی بیطاقت شده عرض کرد که ای شهریار
بگمان من حالا اگر اینها از هم دست بردار نشوند یکماه کامل باید که از کوفت بر این شاهزاده و او امعلوم کرده در میان هر دو
بهادر آمد و ایشان را بسیار ستود و گفت ای دلاوران آفرین بر شما باد اندک از هم جدا شوید میخواهم سخنی بگویم از غلبه
مستی دلاوری نمی شنوید تا اینکه این سخن باواز بلند فرمود چنانکه تمام دشت بلرزید آنوقت چشم را گشادند و گوش
شاهزاده دادند و آخر دست از هم باز نهادند شاهزاده روی بنقابدار کرده فرمود ای شیر بیشه جلادت وای نهنگ دریای
صلابت حقیقت قوت و شوکت تو بر همگنان معلوم شد آفرین باد بران شیری که تو خورده حقا که گوی دلاوری از دلاوران
عالم بردی اکنون بسعادت بارامگاه خود تشریف ببر و چند روزی آرام کن تا کوفت میدان برطرف شود امروز قریب
یک و نیم ماه است که متصل در جنگ بودی بعد از انکه آرام کرده باشی روزی برای جنگ مقرر کن من با تو یک تلاش کنم
اگر غالب گشتی تابع تو شدم و اگر من بر تو غالب شوم ترا بغیرت نگاه دارم نقابدار گفت که ای شهریارا این چه حرف است من تابع
حکم عالیم و بهر صورت غلام خاندان سیادتم بسبب اینکه کلمه توحید از جد ایشان میخوانم اکنون که شهریار چنین میفرمایند
ناچارم و الا تا شام امروز امیر مجاهدالدین را بسته بودم امیر مجاهدالدین گفت شکر کن که شاهزاده ترا از جنگ من نجات
دهانیده و الا امروز ناظر ترا می بستم شاهزاده فرمود اکنون این حرفها در میان نباشند آخر مقرر شد که شش روز نقابدار
آرام کند و روز هفتم با شاهزاده در معرکه بیاید القصه نقابدار داخل درگاه شد عیاری هم داشت او نیز نقابدار بود از اقای خود
پرسید که امیر مجاهدالدین را چگونه یافتی گفت ای مهتر هیچ مپرس امیر مذکور را زورها یست دمان که اگر از غضب دم در کشد
عالمی را فرو برد باعتقاد من اگر در یکطرف پله میزان زور شاهزاده مظفر و زور حارث شیرگیر و زور سعدان بن رعدان
و زور راقیل بن ارقال مثلا بگذارید و در کفه دیگر زور مجاهدالدین تنها بگذارید پله زور امیر مذکور سنگین باشد حقا که دلاوری

لایق

لایق تحسین و بهادری سزاوار آفرین است ازین جانب شاهزاده قایم الملک نامدار با دلاوران خود مراجعت نمود داخل
بارگاه فلک دستگاه خود گردید سلاحهای رزم را کنده خلعت بزم پوشید تمام روز بهر کیف استراحت تمام مشغول بود وقت شام شاهزاده بیرون
آمد امرا همه حاضر شدند امیر نصیرالدین روی بفرزند خود کرده گفت ای فرزند عالی قدر از آوازه قوت و شجاعت خود عالمی را بشنوده ای و آخر در چهار روز
از عهده آن نقابدار گمنامی نتوانستی برآمد مجاهدالدین گفت ای پدر بزرگوار راستی اینکه من تا امروز تجربه چنین دلاوری نکرده بودم
و با چنین پهلوانی خود را نیازموده بودم و گاهی با چنین حریف اتفاق نیفتاده بود اگرچه او بر من زیادتی نکرده اما منهم بروی زیادتی
نکرده ام حقا که طرفه دلاوریست زینت این بارگاه تواند شد شاهزاده فرمود بر من معلوم شد که زور او تا کجاست مقدمه
او سهل است بالفعل خواجه مسعود را طلب کنید که خبر تازه ترا ازین دارد رفتند آوردند شاهزاده از وی پرسید که باری بگو
آن نقابدار کیست و کارهای او چیست خواجه گفت ای شهریار چه می پرسی از احوال اژدهای که در معرکه بنه و لب بالای
او بهفتم فلک میرسد و لب پایین او از گاو زمین میگذرد من بیچاره سوداگرم اگر کسی از ده تنو سخنی بگویم تکلف
بر طرف درین بارگاه کسی بنظر نمی آید که حریف او تواند شد ارواج عاد نام کبری بود که بر سر اندلس بقصد تاخت آمده بود
بی تکلف هر انگشت او در سطبری مانند ساعد دیگران تواند بود و قامت او هم بقدر چار قامت متعارف خواهد بود او را بیک
آسانی گشت که به دیدن تعلق داشت و پسر او برج بن ارواج را سلطان کرد چنانکه حالا لشکر عادیان نیز با اوست شاهزاده
قایم الملک حیران شد و از راه تعجب گفت کیست و چه نام دارد و از کجا خروج کرد و نسب او تا کجا میرسد و جهت نقابداری
او چیست خواجه مسعود گفت شهریارا سیکونه که سیه بست و از طنجه مغرب خروج کرده و اول کسی که متابعت او اختیار
کرد ملک منصور طنجوی والی آن شهر بود و او از پوست ببری خفتان ساخته می پوشد و جهت نقابداری او چنان مسموع شده
که سیکونه از کمال صلابتی و هیبتی که دارد کسی او را چار چشم شده نمی تواند دید و اگر بیند فی الفور زهره اش آب شود و بمیرد
چنانکه یک دو نوبت در اوایل چنین شده باین سبب پیوسته نقابدار می باشد عالی علم سلطان نام اوست من از سکه
او معلوم کردم شاهزاده پرسید که با اندلس چه سلوک کرد گفت چون بلای عادیان را از اندلس دفع کرد ملک سعید
خود را حریف او ندید بنوعی که او راضی شد صلح کرد شاهان و ماهان را در رکاب گرفت اکنون در مملکت یکطرف رو
سکه بنام سلطان است و طرف دیگر بنام او شاهزاده دست بر زانو زده گفت لا اله الا الله و اندلس انقسیم
زر رواج دارد خواجه گفت شهریارا تنها برای اندلس چه فکر میکنید و چه میگویید حال آنکه در دربند فولاد و ملک فرزان
نیز همین قسم زر رواج دارد و بعد از آن تفصیل احوال نقابدار ببرپوش را از گرفتن او امیر اسمعیل کشتی امیر معظم الدین
بن سید احمد با امیر اسمعیل و رسیدن نقابدار ببرپوش در لباس زن تاجره و برداشتن او امیر معظم الدین و امیر اسمعیل را
یکبار همه را نقل کرد الحاصل تا اینجا گفت که شاهزاده فرمود معلوم شد که صاحب خروج از مغرب و اصل اوست ما عبث
گمان بید خود داشتیم مهتر وفا بخشنده گفت ای شاهزاده عجب حرفی گفتی هرچه هست معلوم خواهد شد خواجه گفت

صح
و نجات دادن او ابن ضبیل را از قید
جادوان و رسیدن او بملک فیروزان
و ایلچی گری او بمیر اسمعیل و جنگ

طرفه اینکه از وی کرامات بسیار نقل میکنند چنانکه بسیار دراج عاد خوابی دیده بود و نمیدانم که نقابدار تعبیر کرد یا چه گفت و ایرج بن رواج
را مسلمان کرده یکی شنیدم ساحری که امیر خلیل را قید کرده بود طلسمی برو و را او ساخته بود که نقابدار رفته او را شکست و
و او را خلاص کرد و برداشتن امیر معظم الدین و امیر سمیعل را که منهم بچشم خود دیدم و دوست روزی در لشکر او هم بودم عدالت
و سخاوت و مروت شعار اکثر انها بود و آن نقابدار درین ابواب تاکید دارد شاهزاده فرمود که بعد از فتح فیروزان بکدام
سمت متوجه شد خواجه گفت داخل کوهستان شد امیر معظم نیز همراه او شد از بس شنیدم که در کوهستان شکار
بسیار است باراده صید داخل کوهستان شد حالا معلوم نیست که از کدام طرف سر برآورد شاهزاده گفت آیا این
اخبار بسمع سلطان نرسیده و تا حال کسی را بر سر او نفرستاد خواجه گفت بار دوی معلی نرفته ام که این خبر
داشته باشم اما از حیرت شاهزاده سرداران همه در بحر تحیر غوطه خوردند مهتر وفا را برآمد گفت ای خواجه بس کن بایجامه
نامردان لشکر ما را نجس ساختی شاه بهرام راست میگوید که مردم تجار را با دلاور شناسی چکار هر مغلوبی که هست آخر
بنای خود خواهد رسید اهل مجلس خندیدند و گفتند البته درین چه شک است اما مهتر وفا را بخاطر رسید که بهر قسم که باشد
احوال این نقابدار سر خود پوش معلوم کند بیا نه خلیفه خود مهتر نسیم و مهتر شمال و فیروز و سهیل و شمیم و باذان و ریحان
و مهتر قبول و کامل که هر یک از اینها بلای روزگار بود مقرر کرد که وقت شب بهر حیله داخل دره شویم و بصورت مبدله داخل
لشکر نقابدار شده احوال نام و نسب او را معلوم کنیم درین مقدمه با شاهزاده هم طرح مشورت بجا نیاورد روز دویم
وقت شب هر ده نفر متوجه دره شدند مردم او بر دهنه دره چنان احتیاط میکردند که پرنده را مجال داخل شدن نبود تا بدیگر
چه رسد هر چند سعی کردند که داخل شوند ممکن نشد با هم گفتند که بکوه بگردیم شاید که راهی از طرف آن پیدا شود قریب
سه فرسخ از یکطرف رفتند آخر بدرختی رسیدند که در کمر کوه بود کمند انداخته از همان طرف خود را بالای کوه گرفتند و داخل
کوهستان شدند بجای آرام گرفتند تا صبح شد به تبدیل صورتها پرداختند هر یک بصورتی برآمد از انجمله وفا بشکل بقال شد
و نسیم بصورت درویشان برآمد شمال هیمه فروش شد سهیل کاه کش گردید شمیم خارکش شد ریحان و باذان
نوکری پیشه شدند قبول و کامل بشکل دهقان برآمدند و همه متفرق شده از طرف مختلفه راه لشکر نقابدار پیش گرفتند
الغرض مهتر عیاران عالم مهتر وفا عرض کنم که بیک دیهی رفته قدری عسل خریده بر دوش خود بار کرده بشکل بقالان شده
با خود گفت که این را بقالی که فی الجمله احمق باشد بقیمت کم میفروشم ممکن که دران معامله بیع و شرا از ان بقال احوال
نقابدار معلوم کنم ولی این نمی شود چرا که کسی که نقاب بر روی انداخته البته که مردم را از اظهار نام و نسب خود منع کرده باشد
القصه مهتر وفا در بازار لشکر می آمد ناگاه چشم او بر بقالی افتاد که آثار سفاهت از ناصیه او پیدا بود از وی پرسید که عسل
در کار داری گفت چرا نه وفا آن عسل را بر دوکان او گذاشته نشست قدری شهد برآورده باد نمود و قیمت کم
کرده در اثنای سخن از بقال پرسید که مردم کجائی گفت مردم همین ملک از فلان ده وفا پرسید که وقتیکه این پادشاه یعنی

نقابدار و نیملنگ نیامده بود تو در کجا دوکان داشتی ان بقال این سوال مهتر را نا شنیده انگاشت و عمداً تجاهل کرده
بار دیگر شروع سخن کرد بعد از ان با مهتر گفت که تو شهد خود را بسیار گران می فروشی من شهد تو نمیخواهم بعد از ان
قدری عسل از دوکان خود برآورده گفت این را بچش و شهد خود را هم بچش ببین تا کجا تفاوت مزه هست و جا چشیده دید
که هر دو عسل یکصورت هستند گفت چه بچشم گفت بلی باز و زعم بنده یکصورت اند تا اینجا توقف مزه عسل گرد که مهتر
وفا قدری ازان چشیده پس بخندید و گفت ای بقال چه دیگری بچشان شاید معلوم کنم و منکه هر دو را بیک مزه میدانم
اما لمحه نگذشته بود که سر وفا بگردش درآمد و آخر کار بیهوش شد اما مهتر نسیم سوال کرد جماعه دار یکدینار باو داد نسیم
دعا کرده گفت اسم خود را بگوئید تا پیوسته دعا بکنم گفت عزیز خان گفت اسم بادشاه خود را هم عنایت کنید تا
دعا کنم گفت لشکر آباد بادشاه سبحان الله عجب بادشاهی و عجب لشکریست ان جماعه دار نیز این سخن را نشنیده انگاشت
و بدر تجاهل زده بار دیگری در سخن پیوست باز بطرف نسیم متوجه شده گفت شاه قلندران بی ادبی ست که شما استاده ان
اید و ما نشسته باشیم بیائید خوش آمدید ما را بنوازید پس ایستاده شد و دست درویش را گرفته در خیمه آورد و نعمت
نشانید طعام طلبید نسیم با خود گفت خوشست که ایشان خود بخود باین گرمی با من پیش آمدند البته که در اثنای سخن انچه
میخواهم از ایشان توانم پرسید طعام را آوردند پیش درویش و پیش هریک جدا جدا گذاشتند گفت
اول تا درویش سه لقمه تناول ننماید ضابطه ما مردم نیست که دست بطعام دراز کنیم نسیم سه لقمه خورد بعد از ان
طعام را از پیش او برداشتند که این تبرکست نگاه دارید همه را یک یک دانه ازین قسمت خواهم کرد و نسیم با خود تشکر
کرد و نسیم با خود گفت چه مردم خوش اعتقاد فقیر پرست اند اما هم در اثنای خوردن بیهوش شد بهمین طریق ان
هشت نفر دیگر با هر که ملاقات کرده از وی نام بادشاه پرسید او بهر حیله که دانست و توانست ان عیار را بیهوش
کرده بعیار نقابدار که از بلاهای روزگار بود رسانید چه ان فرزانه دوران بهر فردی از افراد لشکر تاکید کرده بود که هرکه
از شما نام بادشاه بپرسد او را بیهوش کرده بمن رسانید چنانکه یکی را بقال بیهوش کرد و یکی را جماعه دار و یکی را
مهتر ... و یکی را ساطر غرض که هر ده نفر بیهوش شده نزد عیار نقابدار با تمامی خود حقیقت را گفت نقابدار صد تومان
در کمر مهتر وفا بست و پنجاه پنجاه در کمر دیگران بست و اصلاً ایشان را بیهوش نیاورد و وقت شب ده نفر را
جدا کرده تا ایشتاره های ایشان را برداشتند کاغذی نوشته در بغل مهتر وفا گذاشتند مضمونش اینکه ما این
مرتبه سلوک کردیم و مژده قدوم شما نیز بما دادیم باز اگر تصدیع خواهید کرد جان بر نخواهید برد بعد از ان ایشان را
نصف شب آورده اطراف بارگاه شاهزاده تاج الملک گذاشته بدر رفتند مخفی نماند که ما درینجا در نوشتن بقیه
عیاران اختصار کردیم اما قصه خوان را باید که داستان گرفتاری هر ده کس جدا جدا بخواند القصه چون مهتر وفا نامدار
بعد از ارتفاع بیهوشی اطلاع بر این اسرار یافت و اضافت او که عیار نقابدار یکی از بلاهای روزگارست شاهزاده را نیز اطلاع بخشید

مگر بصورت درویش نسیم بود داخل لشکر شده بخیمه جماعه داری در آمد هر چند کسی که دران خیمه نشسته بود نسیم

واشتیاق ملاقات عیاران مذکور بهم رسانیده نسیم وشمیم وشمال وسهیل وغیره همه حیران بودند که عجب فکری کرده
که همه عیاران بدام او گرفتار شدند اما چون ایام وعده بانقضا پیوست از هر دو جانب صفوف قتال و جدال آراستند
بیات رسیده نو گردان بجای مصاف * دو پیکار بستند چون کوه قاف * بزرگ و بزرگ سو لیو دو شتاب *
نه در دل سکونت نه در دیده خواب * القصه بعد از پیراستن میدان و آراستن صفوف قتال اول کسی که عزم میدان
کرد لقابدار سترج پوشش بود بعد از طریدن و اظهار هنر حریف هم آورد طلبید ازین جانب شاهزاده فلک وقار قایم الملک
نامدار لشکری نام که در جرگه دولت سلاطین ذوی الاقتدار باشد بمیدان آمد لقابدار را که نظر بر جمال مبارک شاهزاده *
عالی تبار افتاد از مرکب فرود آمده رکاب را بوسه داد و گفت ای شهریار بر بیده باد دستی که بجانب تو دراز شود
من غلام و غلام زاده توام با تو جنگ نمی کنم ولی جنگ حلقه غلامی را از قدیم در گوش داشتم و دارم و اکنون بحضور
تو نیز میکشم شاهزاده فرمود ای لقابدار حالا لی جنگ اطاعت ترا قبول ندارم زیرا که مردم خواهند گفت که قایم الملک
حریف لقابدار نتوانست شد و لقابدار از راه اعتقاد اطاعت او را قبول کرده وانه در زور و قوت کم از وی نبود مالکه
احتمال غلبه دارد پس حالا اطاعت تو موقوف بر جنگ است لقابدار گفت پس شهریار مختار است و من در همه باب
تابع حکم شهریارم القصه جنگ اسلحه موقوف کرده از اول بلاش کشتی مشغول شدند و آخر شاهزاده زور پنجه
لقابدار را از روی زمین برداشت و بر سر دست علم گردانید و باز باهستگی بر زمین گذاشت لقابدار لقاب از چهره
خود برگرفت گویا آفتاب از ابر بر آمد تمام میدان از شعاع جمال او منور شد و شاهزاده نیز حیران شد چه جوانی را دید
که سن شریفش نوزده دارد گویا از بطن پری بهم رسیده بسیار مشعوف شد و بر سیمای فر نور است بگو گیستی
و نسب بگو رسانی که جمال صورت را با کمال زور و شجاعت جمع کرده حقا که صاحب قوت مردانه چه از چندین روز بوستم
با حریفان و در جنگ بودی و من نسبت تو تا زدم بودم و گرنه احتمال داشت که امروز زور پنجم هم بر تو شاید دست نمی یافتم
آن جوان بر قدم شاهزاده افتاد و گفت ای شهریار اینهمه از راه خلق کریمانه شما بر خاطر داری و تسلی من میفرمائی و گرنه
من خود را خوب می شناسم چه مجال دارم که پنجه در پنجه بندگان عالی توانم کرد پس گفت ای شهریار مخفی نماند که بنده غلام
زاده پدر تو و قوام یعنی پسر امیر فیروزم امیر جلال الدین نام دارم شاهزاده او را در بغل گرفت جبین او را بوسه داد
بعزت هر چه تمام تر او را برداشته در بارگاه خود آورد مجلس را بر روی او بر آراستند و شاهزاده او را در بغل گرفت
و شاهزاده را امروز الفقار جو تو فیقی قرین حال بود که ما فوق نداشت هر ساعت بطرف امیر جلال الدین از راه تعجب میدید
و با عتبار زور و قوت و شجاعت او بر خود می بالید و شکر در دل میکرد که حق تعالی چنین دشمن و بازو بمن عطا کرد امیر
فیروز از میدان چنین با بر و نجمه خود رفت و آخر بموجب طلب شاهزاده در بارگاه آمده حاضر شد دلیران از آمدن پسرش
مبارک باد گفتند امیر فیروز جواب نداد و چون در بارگاه آمده قرار گرفت روی با میر جلال الدین آورد و گفت ای جوان

مرک

مرگ ناجوانمرد ترا چه برین داشته که با شاهزاده علم مخالفت برافرازی و مرا در میان دلاوران شرمنده سازی کاش می‌مردی
و این ادا نمی‌کردی این را گفته طپانچه از روی قهر بر رخساره نازنین امیر جلال الدین زد چنانکه نشان هر پنج انگشت بر صورت
او ظاهر شده بر مطلع انوار جمالش لکه‌های شفقی نمایان گردید بی اختیار اشک در چشم آن امیرزاده نامدار بگردید لیکن از کمال
ادب و حجاب سر بالا نکرد و امیر فیروز برین هم اکتفا نکرده دست بقبضه خنجر کرده حالا شاهزاده را تاب در دل نماند بی اختیار
خود از روی تخت برخاسته خنجر از دست بدر کرد و گفت ای امیر شما را خبر است این قدر هم تند طبعی خوب نیست این محل شکر است
نه مقام شکایت از خدا بترس و شکر خدا بجا آر که ترا چنین فرزندی دلاور صاحب شرم عطا فرموده ببین نجابت و حیای او تا کجا
که در میان دلیران او را طپانچه زدی و سخت گفتی او از راه برخورداری هیچ نگفت و الا چنین بهادری یا چنین زور و قوت
و شجاعت و تهور و غیرت تا کجا مراعات کند حال آنکه مرا ازین حرکت شما بد آمد و او هرگز چین بابرو نشد و این محض بسبب
نجابت اوست امیر فیروز گفت ای شاهزاده عالمیان این جا دا بود که از وی بظهور پیوست امیر جلال الدین گفت ای پدر
بزرگوار من شنیده بودم که در زمانه سلف هم اکثری از اولاد رستم چنین کرده بودند چنانکه سهراب و جهانگیر بن رستم
و برزو بن سهراب با پدر و جد و عم خود جنگ کرده اند بعد از آن خود را ظاهر ساخته اند و منظور ایشان ازین عمل اظهار
زور و قوت خود بود تا در میان دلیران آبروی ایشان موافق قوت ایشان بود شاهزاده فرمود راست میگوئی منهم این
خبرها را شنیده ام باری بهر طریق که بود در میان پدر و پسر آشتی داد و امیر فیروز فرزند را در بغل گرفت جشنی شد باز بترتیب
مجلس برروی ایشان آراسته شد مهتر وفا احوال آن عیار پرسید او نیز آمده ملازمت کرد معلوم شد که مهتر رفتار بن مهتر
خرام عجمی بود وفا گفت الحمد لله که استاد زاده ما بود که در فن عیاری بر ما غالب شد دیگری نبود و الا ازین غم می‌کاهیدم
بعد از آن مهتر رفتار با مهتر وفا ملاقات کرد با هم گرم جوشیدند وفا احوال استاد خود مهتر خرام پرسید رفتار گفت
ای مهتر وفا چون مهتر خرام از قهرمانیه دریابار از خدمت شاهزاده قایم الملک مرخص شد تا عریضه او را بخدمت سلطان رساند
اول خود را باردوی معلی رسانید و عریضه را گذرانید و جواب گرفته مراجعت کرد پیش ما آمد تا روز ما نزد او در رفتن
بدریابار داشت که بمرض الموت گرفتار شد و آخر برحمت ایزدی پیوست قبر او در همان موضع است یعنی دهی که مضاف
قیروان معروف است که مهتر مرحوم قبایل خود را در آن ده گذاشته بود و نام آن ده شعبه قیروان است القصه بعد از وفات
پدر من اراده کردم که خود را بخدمت شاهزاده و شما برسانم در اثنای راه که زمین صفری افتاد امیر جلال الدین در شکار
گاه مشغول شکار بود که مارا با او اتفاق ملازمت و ملاقات رو داد از وضع این امیرزاده مرا خوش آمد و او نیز
احوال مرا معلوم کرد بشفقت تمام تکلیف ملازمت خود مرا کرد و بزبان مهربانی حرف زد که بی اختیار نوکری او را اختیار
کردم از آن وقت در خدمت این شهریار هستم وفا و شاهزاده قایم هر دو با جمیع اهل مجلس تاسف بسیار بر مردن مهتر خرام
کردند وفا آب و آتش استاد داد بعد از چند مقام که در زمین صفری واقع شد شاهزاده نامدار کوچ کرده متوجه اردوی معلی گشت

خواجه مسعود سود اکر مرخص شده بجانب مصر رفت اکنون شاهزاده ملک [illegible] احوال
مشکرات [illegible] که در میان [illegible] اما در محلی که سلطان عالی جناب ابو القاسم
محمد مهدی شید پلید خارجی را که خالوی شمران لی ایمان بود در پای ارشن آباد بجهنم فرستاد و جیلان کوه بکر بحکم سلطان
در ملک سختام و شهرستان امیر رفته قتل عام نمود و جمیع خوارج از سر فنا چشانید بعضی نیز بودند که از اعتقاد خود برگشتند اما
شید والد الزنا البری بود که در انوقت سال عمر داشت و یک سیر طعام زهر مار میکرد مادر قحبه اش جون خبر قتل شوهر
برادر خود و آمدن افواج اسلام شنید آن حرام زاده مادر بخطا را برداشته بکوهستان جنوب که احجار کوهستانی بادشاه
ان ناحیت بود گریخت و احجار نابکار را از اولاد ابن زیاد بد نهاد بود و دار الملک او سنگین حصار نام داشت القصه
جون ان قحبه ملعونه ان تخم حرام را به سنگین حصار رسانید احجار نابکار اطلاع یافته ان کافره را استقبال کرده داخل کرد
و آن ملعونه را که دخیله نام داشت بحرم فرستاد و بعد ازان خود رفت هر دو جون با یکدیگر ملاقات کردند میل بهم رسانیدند لیکن
احجار از ترس زن خود بظاهر قصد انکحار نکرد بلکه میل خود هم اظهار نکرد اخر شبی زن خود را غافل کرده بمکانی که برای دخیله
تعین کرده بود رفت و دخیله را بکار گرفت جند روز که بدین و تیره بگذشت آخر زن احجار کوهستانی که کجلا نام داشت
ازین ماجرا اطلاع یافت ازرده شده روز دیگر که احجار بیرون رفت دخیله را طلب کرد و شروع سخنان طعنه امیز کرد
دخیله در یافت طاقت صبر نیاورد و برای انکه شیر بد لی مثل بود همین که کجلا گفت که بعضی قحبها در پریشانی می آیند دل
شوهر بیگانه را می ربایند و کیر او را در کس خود داخل مینمایند نمی دانم جه فهمیده اند آخر رسوا و خراب خواهند شد دخیله در
جواب گفت که بعضی از زنان بر شهوت جنان حریص جماع دادن هستند که میخواهند کیر شوهر را پیوسته شب و روز از
فرج خود جدا نسازند و در کس بایه خود «فی الارض مفروش» داشته باشند حال انکه جنان کریه منظر اند که کسی
در فرج ایشان بول هم نکند شوهر بیجاره تا کی از جماع ایشان در عذاب باشد و متوجه دیگری نکرد و کجلا گفت ای قحبه
تو این سخن را بکه واشتی دخیله گفت ای کس فراخ تو ان سخن را بکه کجلا گفت تو ایام خود را بکه فراموش کردی دخیله
گفت و ر ایامی که من داشتم اگر تو می آمدی هرگز شوهر من ترا بکنیزی خود هم نمی پسندید تا بجنبه دیگر جه رسد آخر هر دو
باهم ور افتادند زلف دخیله بدست کجلا آمد و کاکل کجلا بدست دخیله افتاد هر دو باهم بپا پوش کاری مشغول شدند
سیاهه کنیز کجلا بحمایت خاتون خود برخاست و کنیزان دیگر از ترس احجار جرأت نمی کردند آخر جون انها دو کس نزدیک شدند
نزدیک شد که دخیله را بر زمین زند پسر شید پلید که شاه او بدنژاد بود و جهار ساله شده بود احوال مادر قحبه خود را بدین منوال
و بد تاب نیاورد و پای کجلا را گرفته و زمین زد بعد ازان مشتی مغزش را بریشان ساخت غلغله در محل سرای آن مردود خلل
افتاد احجار احوال را معلوم کرده اندرون آمد آتش بجهنم رفته بود و در ظاهر یار تنزیه دخیله و شاه او کرد لیکن در دل خوش
وقت شد جرا که با زن خود بسبب کراهیت منظرش خوش نداشت القصه بعد ماتم داری او متوجه خدمت دخیله و تربیت

کجلا

کالنخل

گفته

سن اینه

شداد خود نیز پهلوان بی نظیر بود از زور و قوت شداد بسیار محظوظ شده و آن حرامزاده را فنون سپاهیگری می
آموخت فرزند خوانده و ولی عهد خویش گردانید چرا که فرزند دیگر نداشت القصه چون آن مادر بخطا بیست و سه ساله شد
جوانی گشت که اگر دنب فیل را طاقت رفتار نمی ماند و اگر میخواست دمش را میکند و اکثر کارهای نمایان از آن حرامزاده
بی ایمان از صید شیر وغیره بوضوح پیوست و در رگ شرارت و عداوت اهل بیت علیهم السلام از پدر خود و شمران
نیز زیاده بود بعد از آن که جمعیت و ثروت و قوت خود را خاطرخواه یافت با اجبار گفت که ای پدر نابکار اکنون باید کمر
بقتل دشمنان شمر و ابن زیاد نابکار بست که پدرانکس و شمران از دست ایشان بجهنم پیوسته اند اجبار که پیوسته فرمان
برداران نابکار بود گفت که امر تراست بعد از آن سامان لشکر دیدند شصت و سه هزار بعلم آمد از سنگین حصار که از شهر
سنگ نیز کوچک کوچ کردند اول بشهر سختامیه رسیدند جیلان کوهستانی که یکی از اقارب جیلان کوه پیکر بود درین شهر
سختامیه حکومت میکرد خبر از آمدن فوج خوارج یافت و رسید از شهر برآمد و معرکه کارزار برآراست بعد از تسویه صفوف قتال شداد
بذبهراد بمیدان آمد جیلان باگزاد بمیدان او رفت شداد گفت ای جیلان عبث خود را بکشتن مده بیا اطاعت
من کن و از ابوترابیان تبرا نمای قدر ابن ملجم و ابن زیاد بشناس جیلان گفت می شناسم که آن هر دو مادر بخطا مردود
درگاه الهی اند و مورد لعنتهای نامتناهی اند شداد گفت پس حمله بیار معلوم شد که اجل گریبان ترا گرفته است جیلان خود را
نسبت باو کم زور دانسته شمشیر از غلاف کشیده بر سر شداد انداخت شداد بآسانی تمام شمشیر از دستان
باگزین ربود و در بدل چنان شمشیری بر فرق آن مومن زد که مع مرکب چهار پرکاله گردید نهیب بر دم خود داد که مگذارید
که یک ابوترابی هم زنده بماند مغلوبه عظیمی واقع شد مومنان کم و خوارج بسیار بودند اکثر بدرجه شهادت پیوستند باقی راه
فرار اختیار کردند شداد بدنهاد تا سه روز شهر را قتل عام کرد و آخر بیست و چهار هزار مسلمان بدرجه شهادت پیوستند
و باقی که سابق برین نیز خوارج بودند بدین اصلی خود برگشتند و مرتد شدند بدستور سابق صورت یزید و ابن ملجم و ابن زیاد
و شمر لعنهم الله را تراشیده بر منابر و مساجد قرار کردند و این ملک بحالت اصلی برگشت شداد و اجبار بعد از آنکه خاطر
نحس خود را از تسخیر ملک سختامیه جمع کردند بعد چندی با هشتاد هزار سوار متوجه ارشن اباد شدند چون نزدیک رسیدند
نامه نوشت و بجانب سید عزالدین روانه ساخت و در آن نامه بعد از تعریف یزید و مروان و ابن ملجم و ابن زیاد علیهم
اللعنة والعذاب ایشان را باطاعت خود خواندند اکنون دو کلمه از احوال [illegible] سادات [illegible] عرض کنم
که سید عزالدین عالی قدر بیمار بود و مرض او هر روز زیاده میشد تا نوبت بنزع رسید سید عبدالرحیم بن سید عبدالکریم
نبیره و سید عبدالله و سید نورالدین محمد و شاهزاده عماد الملک بن سید عزالدین که برادر کوچک شاهزاده رکن الملک بود
بر بالین سید بودند و گریه میکردند سید بهوش آمد و روی بآسمان کرده فرمود که خداوندا اگر اجل من رسیده پس مرا میراث
پدرم نصیب کن و بتیغ شهادت از دنیا ببر این سخن سه بار اعاده فرمود و باز بیهوش شد عرق بسیار کرده مرض آن سید

فیل را میگرفت

بماندم روی بخفیف آورد و هر روز بهتر میشد تا بعد چندی غسل صحت بجا آورد و بیرون آمد بر تخت نشست ملک عوض
و علیشیر بن عوض وغیره امرا و سادات همه آمده تهنیت صحت دادند و نذر گذرانیدند سید نذر میگرفت و در روی ایشان
کرده تبسم مینمود سبب پرسیدند فرمود عنقریب ظاهر خواهد شد چند روز برین نگذشته بود که خبر لشکر خوارج در شهر منتشر
شد و احراق کوهستانی نامه شداد بدنژاد داجار نابکار را گرفته آورد خبر سید رسید ایلچی را طلب کرده نامه را گذرانید خواند و سید
و اتباع او هر جا که نام ابن زیاد وغیره می آمد باواز بلند لعنت میکردند احراق تاب نیاورده دست بقبضه شمشیر کرد سید عبدالرحیم
بیک طبانچه او را غلطانید و دست او را بر عقب بست خواستند بکشندش سید بزرگ قبول نکرده فرمود این مردود ایلچی است
کشتن او چه لطف دارد آخر ریش او را بریدند و روی او را سیاه کرده و از ون سوار خرش کرده بازگردانیدند احراق داخل
لشکر نکبت اثر خود بهمان حالت شد و شداد و داجار را از گذشته خبر داد شداد گفت قسم بروح ناپاک خبیث عمر لعین
که اهالی این شهر را بدتر از احوال سیستان بخواهم کرد پس از انجا کوچ کرده بقهر تمام روان شد از انجانب سید نیز
بخوشوقتی تمام فرمود تا خیمه بیرون زنند و چنان خوشوقت و خورم اوقات بسر می برد که در مدت العمر چنان خوشوقتی از وی ندیده
بودند بلکه دایم الاوقات در غم پدر بزرگوار خود یعنی سید رکن الدین شهید ملول و مکدر و با چشم اشکآلود می بود
مردم که این خلاف عادت از وی مشاهده میکردند حیران بودند و قوت بدن در بهی تن و سر خردی نسبت بسابق
با وجود شب بیداری و کثرت ریاضت و عبادت و تقلیل غذا زیاده تر شده بود القصه چون هر دو لشکر مقابل یکدیگر
فرود آمدند روزی برای جنگ متوکل کرده بنشس طبل زدند و صبح صف کشیدند بعد از آراستگی صفوف مهراق کوهستانی
برادر احراق بنی بریده که خارجی زبردستی بود از عقب ایلچی گری برادر از شداد و داجار مرخص شده بمیدان آمد سید
حمید که او را حمید سلطان و عبدالله سلطان میگفتند از سید عزالدین رخصت حاصل کرده بمیدان رفت بعد از نیزه بازی
به نیزه وری مشغول شدند آخر حمید سلطان نیزه از دست خارجی بدر کرد نوبت بشمشیر رسید مهراق خارجی بجهنم واصل
بنی بریده احراق زندگی را بر خود تلخ دید بمیدان رفت حمید سلطان او را نیز ببرادرش ملحق ساخت دلواق کوهستانی
از عقب او رفت تا شام به خارجی بجهنم رسانید داجار گفت که ابوترابیان عجب طایفه اند فردا من خود بمیدان میروم شب
بنام داجار طبل زدند روز دیگر آن ملعون کافر بمیدان آمد حمید سلطان و حامد سلطان را بدرجه شهادت رسانید
طرفه ماتمی در لشکر اسلام پدید آمد و کفار ایشان را شماتت میکردند باز طبل جنگ زدند طربال فیل جنگ بمیدان آمد
عبدالله سلطان بمیدان او رفته نابجهنمش فرستاد مرام زاده داجار نابکار او را نیز شهید کرد ملک عوض نیز از دست
آن کافر بدرجه شهادت پیوست لیکن اول روز ده خارجی را کشت القصه چون ملک عوض شهید شد شاهزاده عماد
الملک بن سید عزالدین که در آنوقت چهارده ساله بود از پدر بزرگوار خود رخصت میدان طلب کرد سید گفت ای فرزند
خیر است که تو رخصت میدان میخواهی شاهزاده بجد شد لیکن هر چند سماجت کرد رخصت نیافت آخر جنید سلطان

نیز میگفتند و همچنین سادات را
باین خطابها مخاطب ساخته بودند
چنانکه حامد سلطان و جنید سلطان

که آن ملاعین غضب الهی در جوی حمایت شما
نازل شده و نازل خواهد شد القصه
باز طبل جنگ [illegible]

بمیدان اجحار ناکار رفت جنگ خوبی کرد لیکن چون همانه عمر اکثری از سادات عالی درجات سپری شده بود ان سید
نیز بدرجه شهادت پیوست لشکر سادات در ماتم ایشان طرفه حالتی پریشان داشتند که در تحریر نیاید و خوارج
شادی میکردند و میگفتند ای ابوترابیان حالا بدانید که دولت شما بانقضا پیوست اکنون ابن ملجم و ابن زیاد بر شما غضب
کرده استیصال شما را بدست ما مقرر نموده اند مومنان در جواب گفتند زوند و روز دیگر صف کشیدند مجدان بن جاحد خرس
دندان که در تهور چون ببر بیشه صولت بود از اجحار رخصت شده مرخص شده بمیدان آمده هم آورد طلب کرد شاهزاده عماد الملک امروز
بی رخصت پدر بمیدان او رفته نیزه از دستش بدر کرد و در بدل چنان شمشیری بران کافر زد که تا روی زین دو نیم شد احد بن
جاحد و مجود بن جاحد از پی برادر بمیدان شاهزاده رفتند و یکی زنده برنگشتند آتش بجان خوارج افتاد شداد از غصه پشت
دست گزید و اجحار بمیدان رفته شاهزاده را زخم زد لیکن شاهزاده نامدار با آن حالت زخمداری او را نیز زخمی کرد برگشتند
چند روزی جنگ موقوف بود تا اینکه زخم اجحار بهتر شد لیکن هنوز غسل صحت نکرده بود شداد بز نراد گفت
که اکنون نوبت جنگ ماست امشب بنام ما طبل زنند اجحار گفت تا من هستم ترا نمی گذارم شداد قبول نکرد دو روز
دیگر بمیدان رفت حریف طلبید بغیر از سید عبدالرحیم و سعید سلطان که پسرش باشد و ملک عریش بن عروش
کسی باقی نبود ناچار ملک عریش که پدرش سپهسالار ارتش اباد بود از سید رخصت حاصل کرده بمیدان شداد
رفت و زخمدار برگشت سعید سلطان نیز رخصت طلب کرد سید عبدالرحیم را دل نمیخواست که فرزند را رخصت
میدان استقبال دهد بنابران خود اراده کرد سعید سلطان گفت ای پدر عالی قدر روا باشد که من حاضر باشم و شما
اراده میدان کنید القصه درمیان پدر و پسر تا دیری مناظره بود که یکی بر دیگری سبقت می جست درین میان سید
عزالدین فرمود که شما هر دو باشید من میروم آخر سعید سلطان مرخص شده بمیدان شداد رفت شروع به تیغ
بازی کردند سعید سلطان مرکب شداد را کشت که بر او آشفت و سعید سلطان را زخم منکر رسانید عبدالرحیم بسیار
آزرده شده و از سید عزالدین تخت نشین رخصت میدان حاصل کرد سید فرمود ای برادر مختاری در اینکه پیش از من
بروی یا بعد از من بیائی چرا که ما هر دو از هم در هر دو جهان جدا نخواهیم شد بیت من ز تو تو ز من جدا میشود این نمی شود
هم تو بگو تو خدا میشود این نمی شود سید عبدالرحیم عرض کرد که ای شهریار عالی قدر ازین کلام فهمیدم که حال چیست
این را گفته بمیدان رفت و اول خود را بر زمین گرفت و دو رکعت ادا کرد بعد از ان بمقابل شداد رفت نیزه از دستش
بدر کرد شمشیر بازی نیز خوب کرد لیکن آخر بدرجه شهادت پیوست از متعاقب ده سید دیگر که ملازمان خاص بودند
بمیدان آمدند و از دست شداد بدنهاد بدار الفردوس رفتند شب لشکر بار برگشتند از قتل سید عبدالرحیم احوال
لشکر مومنین بسیار پریشان شد چرا که ان بزرگوار بحسن خلق مشهور روزگار بود سه روز دیگر جنگ موقوف بود
باز طبل زدند و صف کشیدند پهلوانی خارجی بمیدان رفت حریف طلبید سید عزالدین خود بنفس نفیس بمیدان رفت

عبت
واو را مانند سگ کشت همچنین دیگری بست و دست خارجی را تا شانه کم کشت برگشتند شاد با احجار گفت دیدی شجاعت
نمی باشم را که پسران این قوم چنین اند تا بجوانان چه رسد شلغان سنکول که سپه سالار لشکر خوارج بود از شاد مرخص
شده بمیدان سید عزالدین رفت و آن کبر بسیار قوی هیکل و زبردست بود چنانکه شاد بر دی نازش میکرد تمام روز
با سید عزالدین جنگ کرد و آخر سید او را مع مرکب چهار پرکاله ساخت شاد گریبان خود در ماتم او چاک کرد و خاک
بر سر افگند خود بمیدان رفت در میان شاد و سید عزالدین تا ده روز جنگ نیزه و شمشیر بود آخر شمشیر شاد او را قضا
بر سر سید فرود آورد تا فلک اعلی بپرید چنانکه سید عالی قدر بیطاقت گردید لیکن غرمی که داشت شال خود را برآورده
زخم را مضبوط بست و فرمود ای ملعون بیدانم که شمر من تویی و اجل تو در دست من نیست بلکه بدست یکی از فرزندان من بجهنم
خواهی رفت لیکن یک زخم را یادگار از دست من هم بگیر این را گفته شمشیر بر سرش فرود آورد که آن حرام زاده سر
خود را نمی دزدید تا کمر زنجیرش می شکافت بازهم تا ابرو بپرید آن مرد ده مشغول بستن زخم خود شد و سید که انتظار
وقت خود میکشید با شتیاق روضه رضوان همان شمشیر بران در دست گرفته خود را بر فوج خوارج زد معلوم و اقع شد
دجه معلوم که فلک مثل آن ندیده باشد ابیات دو دریا بیکدیگر امیختند * در آن دشت مرجان خون ریختند
یکی بحر ظلمت یکی بحر نور * یکی بود شیرین یکی بود شور * یکی موج زن تا نجله برین * دگر رفت تا اسفل السافلین * القصه
سید عالی قدر بآن شمشیر و دشمن که از با وجود آن زخم منکر در میان خوارج بنوعی کارزار میکرد که چشم روزگار تاب
مشاهده آن نبود و سادات دیگر نیز جنگ مردانه میکردند اما شاد بزنرا داز آن زخم بیهوش شد و کرکردن او را
از آن معلوم بیک طرفی بدر بردا احجار نابکار نیز در آن معلوم بیاده میکرد اما سید عزالدین تا شام هفتاد زخم دیگر
برداشت و یکصد و هشتاد خارجی را بجهنم فرستاد و دیگر بسبب کثرت زخم و رفتن خون بسیار که بشکل سیل از زخمها
جاری بود آخر بیطاقت شد و نزدیک شد که از مرکب در غلطد یونس عیار او بسر وقت او رسید بهر نوعی که توانست
اسپ او را کشیده داخل قلعه ارشنا باد کرد و مسلمانان نیز تاب حمله کافران نیاورده شکست خورده بود داخل قلعه شده
دروازه بستند و آب در خندق سر داده و حصاری شده احجار نیز برگشت و قلعه را محاصره فرمود اما هر چند تلاش کرد نتوانست
شاد او ما در بخطار اینافت نه ما در قحله بس نیز همراه آمده بود این خبر را معلوم کرده بر مرکب سوار شده با تنی چند بتلاش
ان ولد الزنا بدر رفت تا بر استان این اقصه بار رجوع کنم از محاصره تا که کارها و عاقبت کار آن دانه و کار
بر و د کار بیان سازیم راوی گوید که آن حرام زاده شب و روز در محاصره ارشنا باد بتاکید تمام اشتغال داشت
و دقیقه از دقایق محاصره فرو نمی گذاشت از سید عزالدین عرض کنم که چون بعد از دیری بهوش آمد مردم را برده و خود جمع دید
دانها را که در آن وقت حاضر بودند نیز طلبید پس این همه را تسلی بخشید و فرمود که خاطر جمع دارید عنقریب کسی را حق تعالی
خواهد رسانید که شاید این خوارج را از سر شما دفع خواهد کرد و بعد از من عماد الملک را بر تخت خواهید نشانید زیرا که رکن الملک در آنجا

از عزالدین عرض کنم

حاتم زینت

حاضر نیست وگرنه وارث تخت وولی عهد من او می بود برای اینکه او از اینها کلان تر است وچون او را خدای تعالی تا اینجا بصحت
وسلامت برساند اختیار اوست هرچه رای او اقتضا کند عمل آرد اما صد حیف که یکبار دیگر دیدار او میسر نشد واین آرزو در دل
ماند خوب رضینا بقضاء الله وصبرنا علی کل حال رضای ما رضای تست کان رضای تو باشد این را گفته بعالم وصال ارتحال نمود انا لله
وانا الیه راجعون ماتمی عظیم در شهر رشت پدید آمد بال ودم مرکبان را بریدند وطبلها را دریدند تمام مردم سیه پوش شدند شور
ونوحه وغلغله واسیداه بر فلک رسانیدند شاهزاده عماد الملک وسعید سلطان با وجود آنکه داری خود را بحال ساختند سعید سلطان
گفت که مرا از مردن پدر خود اینقدر غم نرسیده بود که از مردن سید حاصل شد آخر سید را بطریق امانت در چارسوی ارسنا باغ
گذاشتند وبعد از یکماه که دشمن برطرف شد نعش سید را در پهلوی پدرش سید رکن الدین شهید در باغ جنت
الماوی دفن کردند اما اجار نابکار تا ده روز هر روز یورش میکرد وکاری نمی ساخت لیکن هر روز مورچال را پیش می برد تا نزدیک
رسید روز یازدهم قسم خورد که امروز قلعه را بگیرم بر یکدم یورش انداخت وخود را جنگ کنان تا بخندق برد مسلمانان
باسری برهنه مناجات میکردند واجار قریب بان رسیده که از خندق عبور کند ناگاه از طرف کوهستان گرد عظیم برخاست
وآواز طبل ونقاره وکوسها را برگردانید جاسوسان خوارج برای خبر دویدند چون گرد تنک شد دوصد وشصت علم نشانه دوصد
وشصت هزار سوار نمودار شد که از کوهستان برآمد وتعریف خدا ورسول وآل واصحاب پاکش بر علمها مرقوم بود وسرداران
لشکر بحر خروش نقابدار سیه پوش بود یعنی عالی علم سلطان که مانند اژدهای دمان می آمد احوال این سرحد را معلوم کرده خود را
مانند شیر ژیان رسانید وبر لشکر خوارج زده در یکدم تن بسیاری را بی سر ساختند اجار نابکار این کم بختی خود را دید
چون طالع خود برگشت وشمشیر بر نقابدار انداخت نقابدار شمشیر از دستش ربود اجار گریبان نقابدار گرفت بتلاش در آمد
نقابدار نیز کمر زنجیر او را گرفت او هم کمر زنجیر نقابدار گرفت تا شام تلاش درمیان بود وقت شام نقابدار مدد یا حیدر صفدر گفته
قد وقامت آن کبر را برکند وتکلیف محبت اهلبیت ولعنت بر اعدای ایشان کرد آن خارجی ناپاک ناسزا گفت
چنان در زمین کوفت که با خاک مو که یکسان گردید نهیب بمردم خود داد که بگذارید این خوارج را که زنده بدر روند
نمازیان دین تیغ کین در آن خارجیان خوابانیدند نقابدار نیز بقصد ثواب قریب سیصد خارجی را در تمام شب
بدست خود کشت مشعلها میدان را منور داشت فوج نقابدار در اطراف میدان نیز بود که گریختگان را القصه همه میکشتند الحاصل
بجز آنکس از عقیده باطله خود برگشتند وبر آن ملاعین لعنت کردند وحلقه غلامی نقابدار در گوش کشیدند باقی هر که بود بقتل رسید
معدودی چند شاید گریخته باشند روز دیگر مردم شهر بنوبت تمام نقابدار را داخل شهر کردند شاهزاده عماد الملک او را تکلیف
تخت نشینی ارشن کرد قبول نفرمود بازوی عماد الملک را گرفته بر تخت نشانید برای سلطان سعید الدین بسیار
بگریست با اهل حرمش تسلی داد وبشاهزاده عماد الملک گفت ای برادر اگرچه شعار من این بود که در هر ملکی در سکه وخطبه نام
من داخل باشد لیکن چون این ملک تعلق به یتیم دارد ترک رو به خود کردم وسکه وخطبه اینملک را بنام سلطان بحال گذاشتم

تا یکهفته مهمان اهل اشنا باد و بود ملک عرایش بن عروس را سپهسالار عماد الملک کردند القصه نقابدار نامدار بعد از ان
از ان دیار کوچ کرده بشهر سجستان میرفت و خواهران ششم نیز بقتل رسانید جمیل بن جیلان کوهستانی که بعد از قتل پدر خود
گریخته بکوهی رفته بود باز آمد نقابدار او را بحکومت سجستان سرافراز کرد و فوجی عظیم پیش او گذاشت و از انجا از راه کوهستان
متوجه اردوی معلی سلطانی شد چون از کوهستان بر آمد و شنید که انجا مهدیه که دار الخلافه سلطانی ست دوازده منزل
ست امیر یعقوب بن ملک منصور طنجوی را بامر رسالت نامزد فرمود بعد ازینکه او را مرخص کرد یک ترازوی آهنی از چار صد
من آهن باد و میل آهنی تیار فرمود و نام ان را میزان الامتحان گذاشت و سبب ترتیب دادن و باعث این اختراع
تازه عنقریب مذکور می شود ازینجانب سلطان نامدار بادشاه عالیقدر صاحب خروج روزگار ابو القاسم محمد مهدی
انار الله کوکب اقباله در شهر مهدیه بر تخت سلطنت خود قرار داشت و جمیع امرای نامدار و سلاطین ذوی الاقتدار
یعنی سادات عالی قدر باطراف مانند انجم برگرد ماه قرار داشتند و سلطان حرف شاهزاده قایم الملک و رکن الملک
در میان داشت میفرمود که دیگر خبر قایم الملک بما نرسیده که بعد از فتح قهرمانیه و مسلمان شدن شاه بهرام متوجه کدام
طرف شد که در آمدن او دیر واقع شد و خبر رکن الملک خود بواقعی تحقیق نرسیده این قدر از زبان مهتر خرام معلوم
شده که او هم دریا بار ضوار امسخر کرده عمان شاه را بدایره اسلام آورده ست دیگر اخبار ایشان معلوم نشده
امرا گفتند که ای سلطان والا قدر ظاهرا مراجعت کرده اند و اراده ایشان این باشد که عوض عریضه این مرتبه خود بملازمت
برسند سلطان فرمود البته که چنین باشد درین گفتگو بودند که قاصد اندلس رسید و عریضه سر حد دار الملک گذرانید
حقیقت آمدن افواج عاد و کشتن نقابدار او را انچه نقابدار بیرپوش در آن ملک کرده بود و سلوکی که ملک سعید اندلسی
با او کرده بود همه دران مندرج بود سلطان در حقیقت نقابدار حیران شد هرچند فکر کرد بجای نرسید گفت یاران بموجب
بشارتها که صاحب خروج منم لیکن انچه احوال این نقابدار مسموع شده کارهای او نیز بصاحب خروج می ماند برای انکه مثل
من او هم از اولاد سید ابرار ست و شجاع روزگار باید دید چه شود و حالا باید که کسی را باهمراه او بفرستیم واگرنه بدستور
اندلس و ممالک دیگر نیز در سکه با ما شراکت خواهد کرد لیکن آیا لایق این کار کیست کسی باید که از عهده او بر آید شجاع
عرگفت یا سلطان العرب والعجم شاهزاده سلطان حیدر را همراه ما بفرستید تا برای نام طور دباشد پس من میروم و
هر که خواهد بود سر او را میارم بعضی دیگر گفتند که چون حریف زبردست ست اگر سلطان خود اراده مهم کند باعتقاد
ما بهتر باشد شاهزاده حیدر گفت ای فلان معلوم ست که ترا با پس ننگ نیست پس با غلامان بکار خواهم آمد که بادشاه
زاده درین ضعف پیری تکلیف سفر کنم اول ما برویم و با حریف معرکه قتال بیارایم خدانخواسته اگر کاری نسازیم سلطان
انوقت مختار ست درانکه دیگری را بفرستد یا خود عزم نماید نشنیده که جد ما حضرت امیر المومنین حیدر صلوات الله علیه با
حضرت شیخ عمر رضی الله عنه در وقتی که ایشان اراده جنگ تمیم داشتند و میخواستند خود بروند چه فرمودند که یا عمر تو

سردار سلطانی اولی آنست که لشکر را بفرستی و خود نروی چرا که اگر چشم زخم بلشکر برسد باز تو تدارک انرا توانی
کرد و اگر خدا نخواسته بتو آسیبی رسد در انوقت کار مشکل شود سلطان از سخنان فرزند خوشنود بود و ان شخص شرمنده شد القصه
انروز هیچ معین نشد از انکه سلطان خود برود یا کسی را بفرستد بلکه فرمود که امشب من با خود درین باب اندیشه میکنم فردا هر چه رای
من قرار گیرد بعمل خواهم آورد چون سلطان درین اندیشه بخواب رفت سید رکن الدین شهید علیه الرحمة در عالم واقعه بر وی ظاهر شد
فرمود ای فرزند زنهار کسی را بر سر لقا بدار نفرستی که از عهده او هیچکس بیرون نخواهد آمد و خود نیز تصدیع مکش که او خود آخر
با ردوی تو خواهد آمد و چون او بیاید هرگز ارا ده جنگ نکنی که لطف ندارد و چون حقیقت لقا بدار بر تو منکشف شود موجب خوشوقتی
خاطر تو خواهد شد نه باعث ملال تو سلطان بعد ازین بیدار شد و غلیظ متالم گردید با خود گفت که این لقا بدار عجب ولایتی است
که ما را از جنگ او منع کردند ظاهرا که ما هم عهده بر ای او نبودیم والا ممنوع نمی شدیم و اینکه فرمودند که بعد از انکشاف حقیقت او
خوشوقتی درین حال من خواهد شد احتمال دارد که او صاحب خروج برآید و ما با طاعت او مامور شویم و او ما را بتربیت نگاه دارد و
خوشوقت باشیم چرا که هیچ اذیت بما نرساند و ما بر قسمت خود راضی بوده شاکر باشیم همین است تعبیر از خوشوقتی ما اما این
شوکت و حشمت که منتقل باو خواهد شد القصه سه شب متواتر همین خواب میدید و همین نصیحت را می شنید هر چند
بر سید که او کیست و مال کارش چیست فرمودند ظاهر خواهد شد حالا گفتن آن مصلحت نیست و تو نیز این خواب خود را پیش
کسی ظاهر مکن هر چه هست بعد از آمدن او ظاهر میشود و اما انچه بتو گفتیم بعمل خواهی آورد سلطان بعد ازین خاموش ماند و دیگر
هر چند خبر تسخیر لقا بدار در بند فولاد و شهر فروزان و غیره را سلطان میر سید می شنید و اصلا در تدارک نمی کوشید
مردم برای سلطان سخنها میگفتند و حرفهای تراشیده بر لی و تو فان لقسی و صاحب شوران نوعی و این همه اطبار نیز
سلطان میر سید هیچ نمی گفت و حالتی که داشت داشت و اکثر اوقات متفکر می بود بعد از چند روز خبر خروج خوارج بر سر ....
سلطان لقا بدار بیرون شد بر وفقت ایشان و کشتن احجار نا بکار را و سلوک او با مردم ارشن .

و شاهزاده عماد الملک سلطان عالی قدر رسید بسیار ازرده و پریشان گردید و ماتم پدر زن لباس سیاه
پوشید و گریه بسیاری کرد و در فکر شد که خود بار شش برود باز با خود گفت که هرگاه لقا بداری باین شوکت و بدیه
درانجا با راده جنگ می آید رفتن ما درانجا چه مناسب بود موقوف کرده رقم حکومت بنام عماد الملک نوشته فرستاد
و خلعتها برای مردان و زنان سید عز الدین مرحوم روانه فرمود بعد از چند روز که سلطان از لباس ماتم برآمده بود خبر عبور شاهزاده
قایم الملک از دره بین ضوا و دلاوریهای پسر امیر فروز بسمع سلطان رسید خوشوقت شد و شکر الهی بجا آورد و عقب
آن خبر شاهزاده رکن الملک نیز رسید که از دریا بار با عانت شاه و غیره سلطانان دریا بار با ندلس آمد و لشکر عادیان
را که باز رسیده بود شکست داده بارشن آباد رفت و حالا قصد اردوی معلی دارد و او نیز حکومت مالک رشن را
به برادر کوچک خود عماد الملک داد و سلطان ازین خبر زیاده تر خوشوقت شد راوی گوید که بعد از سه روز از آمدن این خبر خبر دیگر

[illegible]

آمد که لقابدار امیر پوشش امیر یعقوب بن ملک منصور طبرجی را بامر رسالت باین اردوی معلی نامزد کرده اول تکلیف ایلچی گری
بامیر معظم الدین بن سید امجد و بامیر خلیل و امیر سمعیل کرده بود ایشان از شرم قبول نکردند ناچار امیر یعقوب را که استاد
امروز یا فردا میرسد سلطان از مهدیه بیرون آمد و فرمان داد تا بارگاه جباری را بر پا کردند و زینت تمام در روی کار بردند
امرا و لشکریان را نیز با سلحه و لباس فاخره امر فرمود منظور آنکه در نظر ایلچی لقابدار نشان و شوکت سلطانی بسیار نماید چرا که
سلطان باعتقاد خود لقابدار را همچشم خود می انگاشت و پیوسته در فکر او متردد و متحیر می باشد شاهزاده سمعیل را
نیز از فرلقیه طلب داشت القصه بعد از سه روز امیر یعقوب وارد اردوی معلی صاحبقران شد سلطان سید ابوالمجد را
باستقبال او فرستاد ابوالمجد سلطان در سه فرسخی لشکر امیر یعقوب را دریافت چون هر دو مومن پاک اعتقاد بودند
بجوشش تمام یکدیگر را در بغل کشیدند آن شب را سید ابوالمجد در خیمه امیر یعقوب بسر برد با هم صحبت داشتند سید
ابوالمجد احوال لقابدار را پرسید امیر یعقوب شروع بتعریف و کارهای که او کرده بود بیان نمود هوشش از ابوالمجد
برفت با خود گفت سبحان الله عجب دلاوریست آیا این که باشد و از کجا برخاسته مگر صاحب خروج اوست
باز گفت که سلطان مویّد من الله است البته که آخر کار بروی غالب خواهد شد القصه سید مذکور امیر یعقوب را بعزت
تمام برداشته ببارگاه سلطانی آورد چون امیر یعقوب داخل بارگاه شد همه کس چشم بروی داشتند و او آمده
سلام بدستوری که باید بجا آورد دعا و ثنای سلطانی بر زبان جاری گردانید سلطان او را بجای لایق نشانید نامه را
بعد از نثار طلب فرمود چون حکم لقابدار بود که امیر یعقوب از سلطان تعظیم نامه خواهد خواست و نامه را گذرانید بمنشی عنایت
شد بکشود شروع بخواندن نمود مرقوم بود بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدای که بی قال و قیل * توانا کند پشه را چو پیل * خدای
که بالا و پست آفرید * ز بردست هر زیردست آفرید * هر کس که او مهربانی کند * اگر زن بود پهلوانی کند * بعد از حمد
و ثنای کریم اکرم رزق بخشنده هژده هزار عالم و نعت و درود سید معظم و مکرم برگزیده خالق معبود پادشاه کل عرب و عجم
سید المرسلین حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و مدح و منقبت آل و اصحاب آن سرور رضوان الله علیهم اجمعین بر خاطر
اقدس و ضمیر انور سلطان والا گهر همنام سید البشر هم کنیت شافع یوم المحشر هم لقب امام ثانی عشر خلاصهٔ اولاد
حیدر صفدر علیهم صلوات الله الملک الاکبر یعنی سلطان عالی جناب مالک رقاب هلال رکاب فلک شوکت خورشید
رایت سلطان ابوالقاسم محمد مهدی دام اقباله و ضاعف اجلاله واضح و روشن باد که آن عالی جناب خود را صاحب
خروج مائهٔ رابعه میدانند و فی الواقع چنین باشد لیکن این احقر نیز گمان صاحب خروجی افتاده چنانکه فلان کار و بهمان مقدمه
قادر قوی بر دست این مور ضعیف سرانجام داده ارواح عاد را که دیوی بود ظلم کرده پسرش را تابع و مسلمان ساخته ام چنانکه اکنون
در رکاب همایون اینجانب ست و مانند امیر خلیل و امیر سمعیل و امیر معظم الدین را مطیع خود ساخته ام فی الحال متوجه اردوی
معلا شده ام اراده دارم که سلطان اگر بصلح راضی باشد باید که در سکه و خطبه هر ملک نام مرا نیز شریک گرداند چنانکه

پس

در اندلس و دربند فولاد و فیروزان وغیره ممالک جاری شده و نصف ممالک مغرب را بمن واگذارند یا محصول جمیع
ممالک را بالمناصفه حصه برادرانه نمایند و اگر اراده عالی بجنگ متعلق باشد پس نوعی که من عرض میکنم جنگ باید کرد برای
اینکه هر دو طرف مسلمانانند خدا نخواسته اگر ضایع شوند خون ایشان بگردن ما که سرداریم خواهد بود چه اگر مغلوبه واقع
شود لامحاله هزارها از طرفین بقتل رسند و اگر سواری با سواری بجنگ درآید تا هم در جنگ اسلحه هم قتل یکدیگر باشد پس
درینصورت من برای امتحان غلبه یکدیگر این تدبیر را اندیشیده ام که برای امتحان تیراندازی مثلا هدف استاده کنند
دقطر چوب هدف تیز باید که بسیار باشد که هم برای قدراندازی بکار آید و هم برای قادراندازی پس از هر دو جانب سواری
که بهترین تیراندازان آن لشکر باشد بمیدان آید و اول تیر بر نشانه اندازد اگر زد باز نشانه را بجاپش گذارند تا حریف او
تیز زند اگر او هم زد معلوم شد که این هر دو در یک فن تیراندازی برابرند آنگاه بفن دیگر که قادراندازیست بپردازند هر که در
چوب هدف تیر من بیشتر جا کند غلبه او را باشد به آسانی تمام غالب و مغلوب متمیز خواهد شد و همچنین برای امتحان
شمشیربازی چند میل آهنی در میدان نصب کنند شمشیر هر که بیشتر ببرد غالب باشد و در اظهار هنر نیزه بازی بنیزی
در کار نیست چراکه در آن فن شمار طعن ست باید که سوار نیزه را گرفته بمیدان آید و سراپای میدان بگردد و شوخ و لعب
ولاعبی کند هر که از وی بیشتر طعن بظهور آید غالب باشد اما از برای آزمایش زور و قوت پس من ترازوی کلان
آهنی ساخته ام چنانکه از نظر انور خواهد گذشت و آن ترازو را میزان الامتحان نام گذاشته ام باید که میل آن میزان
در زمین نصب و قایم کنند ص و زنجیر کفه را با حلقه آن میل که در زمین سخت بند کنند و هم دران پهلوانی بنشیند
و حریف او که در پای کفه دوم ست رفته زنجیر او را گرفته بکشد و آن پهلوان لنگر انداز دیگ میل را قایم بگیرد هر که
کفه دیگری را از زمین جدا کرد غالب تر باشد لیکن این شرط است که از پهلوانان اینجانب یا آنجانب هر که مغلوب باشد
خواه در تیر و خواه در زور باید که با جمعیت خود از آن لشکر جدا شده یکطرف میدان که مابین هر دو لشکر باشد خیمه
زند و کاری با هیچکس سوای تماشا نداشته باشد تا مقدمه یکسو شود و بعد از آن تابع متبوع کل گردد و آن میدان را
میدان معطلان نام گذارند ای سلطان عالی جناب و ای مالک مالک رقاب هرچند این احقر نظر بر دین داری بهتر فهمیده
بعرض رسانید لیکن بخاطر مبارک نگذرد که از راه ترس چنین و چنان نوشته ام بلکه محض برای خیریت مسلمانان
چنین اندیشیده ام والا بهر طوری که رای عالی اقتضا نماید ارشاد کنند سه رضای ما همه آنست کان رضای شماست
والسلام راوی گوید که چون مضمون این نامه حکمت شمامه بگوش سلطان و دلاوران مغرب و تهامه رسید
هوش از کله همه بیال فنا پرواز کرد و هر که حاضر بود همه سلطان انگشت حیرت بدندان گزید سلطان روی با آصف
الدوله یعنی ابوالحنیار منجم وغیره دلاوران آورده مضمون این کلام ادا نمود ابیات که ای نامداران صاحب یقین ٭ به پرورگار
جهان آفرین ٭ که شاهی باین رتبه کم دیده ام ٭ بروی زمین بلکه نشنیده ام ٭ که با این دل و گرده و عزم زور ٭

ص و هر دو کفه او زنجیرهای محکم و زبردست دارد و یکطرف کفه میل پنجگزه و طرف دیگر حلقه درشت باشد و در زمین نصب کنند

بیارد بیکدم جهان را بشور * خرد انجمن پاس و دین انجمن * بشیری که خورد ده هزار آفرین * مؤید من الله هست آن جوان
که گردیده هر کام او آسمان * بوصف کمالش زبان قاصرست * چه گوید زبان ناطقش حاصرست * حاضران
آن بارگاه فلک شوکت و دلاوران صاحب عقل و بصیرت زبان بتصدیق سخنان سلطان برگشادند و بر حکم قضا گردن نهادند
سلطان فرمود نجدا که اگر نه آن بودی که مردم حمل بر خوف و بیم من خواهند کرد البته که با این نقابدار بصلح راضی میشدم و هرچه او
میگفت قبول میکردم و هرگز با چنین دلاور صاحب دین علم مخالفت نمی افراشتم لیکن بسبب این مانع و پاس سلطنت
نغز از [illegible] نوعی که او نوشته بازی امتحان در میان آید تا گره ازین عقده مشکل بگشاید بعد از ان امیر یعقوب ایلچی را بخانه سید
ابوالمجد مهمان کرد و جواب نامه باین نوع نوشت که بعد از حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و آل و اصحاب آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم واضح باد که آنچه آن فرزند ارجمند یعنی سلطان فلک حشم انجم خدم عالی علم در ترتیب آزمایش دلیران
باهم بقید قلم درآورده عین عقل و محض صواب است و آن کدام کافر خواهد بود که بقتل مسلمانان راضی باشد اما پاس ننگ سلطنت
نمی گذارد که بتضعیف ملک بان سلطان عالی نشان صلح کنیم درین صورت ضرورست که بازی امتحان در میان آید برای
این مهم آنچه شهریار نوشته عین صواب است و چون آن نور چشم برابر اردوی معلا رسیده فرود آید چند روزی توقف
ضرورست برای آنکه باین نوع جنگ تا حال دیده فلک هم ندیده و گوش روزگار نشنیده که اذیت بکسی نرسد
و غالب از مغلوب تمیز یابد پس درین صورت باید که اکثری از سلاطین اهل اسلام درین معرکه حاضر باشند و بالفعل
مارا انتظار قایم الملک و رکن الملک بیشتر چشم در راه میدارد این قدر صبر باید کرد که این هر دو نامدار برسند بعد از ان
شروع بآزمایش نماییم چراکه میخواهم هرکه از دلاوران ما باشد در بلا امتحان آید بعد از ان نوشت که از نیکی ما آن سلطان
عالی قدر را فرزند نوشتیم آزرده نشوند و معاف دارند که با جامعیت نسب و حسب مراعات سن را کار فرمودیم والسلام
چون نامه باتمام رسید امیر یعقوب را طلب فرموده بخلعت خاص و زر بسیار اختصاص بخشیده مرخص نمود امیر یعقوب چون
شش فرسخ از اردوی معلا جدا شده بمنزلی رسید که شکار بسیار داشت هوس صید کرده مقام فرمود شکار برآمد گور
خوش رنگی بنظرش درآمد خاطر کرد ماند که این گور را از خود بدست آورده نبرد نقابدار برم باین نیت مرکب تاخت
چنانکه از مردم خود دور افتاد و آن گور نیز از نظر غایب شده بود که آن گور خر بران رفته از طرف فرود آمد امیر یعقوب نیز
از عقب او از ان پشته بگذشت چهار ساعت کمتر از روز باقی بود که بصحرای خوش و خرم رسید سواد باغی هم از دور می
نمود دید که نقابداری بسواری سراپا اسلحه مرصع نقاب پوشیده ان گور را زیر تیر گرفته هرچند امیر یعقوب از دور فریاد زد که خبردار
دست نگاهدار و او را ضایع مکن که صید من است و مرا بسیار حیران و سرگردان کرده میخواهم او را زنده بدست آرم نقابدار
گلگون پوش هرگز این سخن از امیر یعقوب نشنیده او را از ضرب خدنگ مشبک کرد امیر یعقوب نزدیک رسیده گفت ای نقابدار
مغلوک ترا چه نسبت که سخن مرا نشنوی و شکار مرا ضایع کنی نقابدار گویا از حقیقت امیر واقف بود گفت ای خیره مغلوک

آن نقابدار است

ان لقابدار است که تو از طرف او ایلچی شده آمده توجه نسبت دارد که در بیشه شیران آمده قصد شکار کنی نمیدانی که این صیدگاه ماست امیر یعقوب گفت که بیشه هر کجا است تعلق بخدا دارد تو کی باشی اخر دیدی که چنین میگوئی و اخر الامر کار بدرشتی کشید لقابدار نیزه حواله یعقوب کرد امیر یعقوب حلوگاه نیزه او را گرفته بقوت تمام لقابدار هم قوت میکرد و هر دو دست زور میکرد قضارا در ان کشمکش بند نقاب شکست و لقابدار از ان غافل ماند اتفاقا باد نقاب را بیکطرف انداخت امیر یعقوب روی ماه وش دختری دید که بعد از دیدنش بیطاقت گردید بی اختیار نیزه را از دست بگذاشت و لقابدار نیزه را گرفته از پیش امیر یعقوب روی گردانید و داخل باغ شد امیر یعقوب از عشق ان نازنین بسیار بیتاب و طاقت بود نمیدانست که چکند بر دروازه ان باغ آمده مردم اهتمامی را دید پرسید که این باغ بکه تعلق دارد گفتند بالکه شجاعت ملک دختر صوبه بنجاع تعلق دارد امیر یعقوب با خود گفت که دل دیوانه بسلسله درازی بند شده اکنون بهتر انست که برگردم چون لقابدار سلطان در اینجا خواهد آمد فکری با حوال با نیز خواهد کرد و حالا در اینجا نشستن بغیر از سبکی و بدنامی ثمره ندهد پس برگشت چون یک فرسخ راه طی کرد قراولان با او در راه برخوردند امیر یعقوب بلشکر خود مراجعت کرد شب را در منزلی بسر برد روز دیگر از غم عشق با چشم گریان و دل بریان متوجه اردوی لقابدار بیرپوش شد لقابدار دو منزل کوچ کرده بود که امیر یعقوب رسید و جواب نامه را گذرانید عالی علم سلطان بعد از اطلاع یافتن بر مضمون ان بران سخن که ما شما را بسبب کبر سن فرزند نوشته ایم معاف دارند خنده بسیار کرد و با خود فرمود که سبحان الله براستی پیوسته بر قلم قضا جاری است اما ملک منصور لنجوی احوال بسر خود امیر یعقوب را متغیر یافت و آخر از زبان مصاحبانش حقیقت عاشقی او را دریافته بود و بعرض لقابدار رسانید لقابدار متکفل شد که بعد از یکسو شدن مقدمات شجاعت ملک البته برای امیر یعقوب خواهم گرفت بعد از ان از ان منزل کوچ کرده کوچ و مقام کنان می آمد تا بعد از چند روز داخل سرحد دار السلطنة العلیه یعنی شهر مهدیه گردید قصه آمدن لقابدار و افعال و اقوال آن برگزیده روزگار داستان هر زبان از خورد و کلان و پیر و جوان شده بود طرفه غلغله در اردوی سلطانی و اطراف و نواحی ممالک منسوب بر پا شده بود هر کس سخن میگفت و نقلی میکرد و بعضی میگفتند که چه معنی دارد لیکن شک نیست صاحب خروج سلطان است اما این لقابدار هم دلاور زمان است بعضی دیگر بران بودند که احتمال دارد که هر دو صاحب خروج باشند القصه اگر دو کس بودند همین قصه و همین ذکر در میان داشتند و اگر پنج کس بودند همین داستان بر زبان داشتند اما چون لقابدار بیرپوش میدان وسیعی برای جنگ امتحان گذاشته خود مقابل اردوی سلطان محمد مهدی فرود آمد مردم این لشکریان بلشکر میرفتند و از ان لشکر باین لشکر تردد می نمودند و هر دو فرقه از یکدیگر راضی و شاکر مراجعت میکردند راوی گوید که سلطان از ابو الحنیا منجم احوال غلبه لقابدار و مغلوبیت آن نامدار سوال کرد ابو الحنیا از اوضاع کواکب حال را دریافته گفت ای سلطان عالی شان درین بارگاه بالکه مع قایم الملک و رکن الملک کسی معلوم نمی شود که بر لقابدار غالب آید احتمال دارد که ازین طرف یکان دو کس با او در هنر و قوت مساوی باشند والا او بهمه غالب خواهد

غالب اینست که صاحب خروج و صاحب چهارم همین لقابدار است و سلطان بگمان غلط افتاده و بعضی دیگر میگفتند

بود سلطان گفت معاذا لله که طرفه قضیه روی داده خدا خبر کند باید دید چه میشود داستان امدن شاهزاده قایم الملک
ناهار با لشکر بیکران و دلاوران شوب دریا با کبری وازبلی ان بسیار شاهزاده رکن الملک با جیلان کوه پیکر
و بهادران دریا با صفوی و اهتمام قوت و شوکت نقابدار با جمیع دلاوران و میران الاتفاق امایکه تازان میدان
فصاحت و فارسان جولان بلاغت کمیت خامه خوش خرام را باین روش در جهت و خبر آورده اند که چون نقابدار
فلک شان یعنی عالی علم سلطان در مقابل اردوی سلطان ابو القاسم محمد مهدی نزول اجلال نمود و بموجب نوشته
سلطانی او را انتظار ضرور شد که شاهزاده قایم الملک و شاهزاده رکن الملک برسند بعد از سه روز بعضی از
قراولان بعرض نقابدار رسانیدند که در فلان بیشه که از ینجا پنج فرسخ باشد هفت شیر طویل القامت عظیم الجثه از دره
کوهی بر آمده اند نقابدار بهوس شکار شیر کرده سوار شد سلطان این خبر را معلوم کرده جریده سوار شده و از پی نقابدار در آن
بیشه رفت اما نقابدار در ان بیشه رسیده نعره از جگر برکشید شیران آواز آدمی را شنیده بقصد طعمه هر هفت شیر
یکبارگی بر نقابدار دویدند نقابدار بسرعت تمام از مرکب پیاده شد روی بران شیران نهاد اول یکی را چنان تیری بر
پیشانی زد که از گوشش بیرون جست سلطان نیز از متعاقب او رسیده پیاده شد و شیری را در نظر آورده متوجه قتل
او شد درین اثنا از یک دره کوه قایم الملک رسید و از دره دیگر رکن الملک پیدا شد هر یک اول متوجه شیری شد الحاصل
این هر دو شاهزاده یک یک شیر را از ان شیران کشتند و سلطان بنفس نفیس خود دو شیر را کشت اما نقابدار
جلادت شعار سه شیر را از پای در آورد بعد از قتل این درندگان که نقابدار یکی را به تیر اول مرتبه زد و یکی را بشمشیر کشت
و از قضا دم یکی بدست نقابدار افتاد که آنرا گرفته برداشت و بر دور سر گردانیده چنان بر زمین زد که نقش بست و هر دو
شاهزاده شیران را به شمشیر کشتند و سلطان یکی را به تیر زد و یکی را بشمشیر کشت چون این دلاوری و زور و قوت
از نقابدار مشاهده کردند انگشت تحیر بدندان گزیدند و همه بطرف یکدیگر دیدن گرفتند و از کمال حیرتی که ایشان را در انوقت
از مشاهده کار نقابدار دست داده بود رسم ملازمت و معانقه تا دیری بخاطر سلطان و شاهزادگان نرسید چرا که
بسبب بعد عهد و طول مدت یکدیگر را شناختند همین که بطرف آن نقابدار میدیدند و انگشت حیرت بدندان داشتند
و نقابدار نیز بطرف ایشان نظاره میکرد و یکیک شاطر همراه هر چهار دلاوران بود شاطران از همدیگر احوال را معلوم کردند شاطر نقابدار
با قای خود خاطر نشان کرد که این هر دو شاهزاده شهزاده قایم الملک و رکن الملک بهادرند و سلطان را نیز معلوم شد که
شاهزادگان نیز ظاهر شد که نقابدار ببر پوش که صیت شوکت و شجاعت او عالم را فرا گرفته همین شیر زبان دلیر ژیان
است که سه شیر را مانند گربه کشت و این سلطان عالی شان است که دو شیر را از پای در آورده بی اختیار دویدند و پای
سلطان مالک رقاب بوسیدند و بعد از پانزده سال روی خود را بر قدم ان شاه عرب و عجم مالیدند سلطان نیز ایشان
را همچو جان در بغل گرفت و جبین هر یک را بوسه داد و از کمال اشتیاق که هر سه بدیدار هم داشتند لمحه از هوش بیگانه گشتند

در این بین نقابدار بر مرکب بادرفتار خود سوار شده متوجه اردوی معلای خود گردید بعد از لمحه قدری از اثاثه اسباب سلطانی
مع ملازم بر سراغ سلطان رسیدند گلاب بر روی مریک پاشیدند تا بهوش آمدند قالیچه انداخته در همان دشت
که بسبب حالت جبال محاط نام داشت نشستند سلطان پرسید که ای فرزند بلند اقبال و ای گرامی گوهر فلک جلال ما
من خبر شما را در هفت منزل شنیده بودم یکایک چگونه وارد این مقام شدید اول شاهزاده قائم الملک عرض کرد
که ای شهریار فلک اقتدار چون غلام از مین صغری کوچ کردم بقیروان رسیدم تا آنجا متوجه اردو بودم در اثنا راه دره
کوهی بنظرم در آمد که هوای خوش داشت و نسیم سرد از آن دره می آمد داخل دره شدم و زین پوش انداخته قدری نشستم
همین ساطر در جلو من بود مهتر شمال نام دارد عیار لیجبل است و خلیفه مهتر فرهاد است از همین ملک است شاید بنظر انور
نیز رسیده باشد آنوقت طفل بود بمن گفت که ازین دره بدشت محاط در سه روز می توان رسید لیکن احتمال
دارد که شیری یا ببری در راه دو چار شود چون آرزوی قدمبوسی زیاده از حد داشتم بخاطرم گذشت که ازهمین
دره خود را زودی برسانم چرا که شنیده ام که از دشت محاط سواد مهدیه پنج فرسخ است از شمال پرسیدم که تو راه را
خوب میدانی گفت میدانم چرا که یکمرتبه همراه پدر خود مهتر ظفر ازین راه رفته بودم من مهتر فرهاد را طلبیده اردو را با وسپردم
و گفتم که از راه شارع بحضور رساند و خود سه روزه آذوقه برداشته متوجه خدمت عالی شدم بفضل الهی هیچ شیری
و ببری در راه من دو چار نشده مخل من نشد تا اینکه ازین دره برآمدم قضا خود اقارا پیشتر باستقبال غلام ما
آورده بود مصراع که چشم بجمالت افتاد * غنچه دل چو گل از باد بهاران بگشاد * چشم ازین خاک قدم یافت
جواهر سرمه * دل ازین روی گشاده شد عشرت آباد * سلطان بار دیگر فرزند ارجمند خود را چون جان در بر کشید
و سر و چشمش بوسید و مراسم شکر الهی بتقدیم رسانید بعد از آن متوجه شاهزاده رکن الملک گردید و یاد
پدرش سید عزالدین کرده ادل های های بگریست و او را تعزیت داد و بروح پدرش فاتحه طولانی خواند بعد از آن
فرمود که ای قدر یاری شما بگوئید که بچه تقریب یکه و تنها ازین دره بیرون آمدید بعرض رسانید که ای سلطان فلک

که ای فرزند

جناب غلام از دریا بار باندلس رفت و قضیه آنمکان نیز بعرض خواهد رسانید و از اندلس از راه کوهستان
بارستناباد رفتم واقعه شهادت سید شهید ثانی شنیدم والده را دیدم او هم بحال نزع گرفتار بود ظاهرا تا حال رحلت کرده باشد
نمیخواستم که او را بآن حال گذاشته متوجه قدمبوسی گردم لیکن ایشان مرا العالی خدمت رخصت کرد و شیرش را
بر من حلال فرمود پس غلام از آنجا بملک سختام رفت باری حق تعالی این نقابدار خرد به که عجب اعجاز بر خاندان ما کرده که
مردم اسلام را از دست خوارج نجات داده و مردم شهر سختامیه را که مرتد شده بودند باز اسلام آباد ساخته
است حقا که طرفه دلاوریست اما غلام از شهر سختامیه از راه کوهستان متوجه حضور معلی بودم تا گاه آهوی از دره نمایان
شده متوجه صیدش شدم این ساطر بچه که استاده است پسر مهتر شهره است شهرانوب نام دارد در حالیکه

بود قریب دو فرسخ تاخته او را شکار کردم همانجا بکباب بریان مشغول شدم شاهزاده گویا راه را می شناخت بمن
گفت که ازین دره بسه روز باردوی سلطانی توانی رسید که از دشت محاط سر بدر می آرد چون شما بدریا بار
تشریف داشتید من برای خبر از انوش باردوی سلطان رفتم راه را در کوهستان گم کردم ناگاه در تفحص
راه ازین دره سر بدر کردم چون راه نزدیک بود بخاطر خود انماره امارات این را یاد گرفتم چنانکه اکنون می توانم که شما را
ازین راه روز سیوم باردوی سلطانی رسانم بخاطر منهم گذشت که چنین کنم پس گفتم که برو بعد رخود بگو که لشکر را
گرفته از راه شارع بیاید اگر او باراده منع بیاید او را منع کنی شهزاده انوش بخود هم پیش پدر نرفت بلکه بدست یک
لشکری پیغام فرستاد و باز پیش من آمد من روان شدم و سه روز بگوشت آهو و آب چشمه ها بسر بردم تا
برهنمونی بخت لصاحب تخت صوب زمین ملازمت کردم ابیات هزار شکر که دیدم جمال سلطان را ٭ قرین عیش
و طرب ساختم دل و جان را ٭ سرا بکف پای چو تو شاهی سود ٭ چه منت است فلک سپهر گردان را ٭ سلطان
او را نیز باد بکر نوازش کرد بعد ازان برمرکبان تازی نژاد سوار شده بهمعنان یکدیگر روی باردوی ظفر پناه نهادند و شوری
و عجب غلغله در اردو پیدا امرای نامدار و سرداران ذوی الاقتدار نوبت بنوبت باستقبال شاهزادگان
می شتافتند و ان هر دو خورشید سپهر جلالت را در می یافتند زر پیشکش میگذرانیدند و رسم ملازمت
بجا می آوردند بعزت تمام و حرمت لا کلام ایشان را داخل بارگاه نمودند سلطان بر روی فرزندان که امیعتد مجلس
عیش بیاراست بعد ازان از هر یک احوال گذشته را بر سبیل تفصیل استفسار فرمود ان هر دو بلبل فصیح البیان
مانند قصه خوان بلاغت نشان یعنی مصنف این داستان زبان بشرح احوال خود برگشادند و هر یک
قصه خود را نوبت بنوبت پیش سلطان و دلاوران بیان فرمودند از اول فتح فیروزان تا شکستن طالکم مرجان
دایم الملک گفت و از اول فتح انوس تا رسیدن بشهرستان اباد رکن الملک عرض کرد سلطان از کمال خوشی
در پیراهن نمی گنجید بلکه مانند غنچه گل صد پیراهن بر خود می بالید و از ینکه شاه بهرام و عمان شاه بدایره ایمان در آمده و حلقه
اطاعت سلطانی در گوش کشیدند بسیار مشعوف بود و سر نیاز بدرگاه ولی نیازی سود و هر ساعت این
کلمات بر زبان مبارک جاری می نمود الحمد لله حمد الشاکرین لنعمائه والصلوات علی محمد سید الانبیاء و اهل بیته و
اوصیائه و رضوان الله علی اصحابه و احبائه اجمعین و هر روز توپخانه جشن در نوازش بود القصه چون هر دو شاهزاده در چند
روز متواتر داستانهای خود را تمام کردند سلطان عالی قدر فرمود که ای فرزند گرامی و ای بهادران نامی با وجود این
خرمی که مرا از دیدن شما روی داده فکر این لقا دارد که کارهای او ضرب المثل زبان ابنای روزگار است از دلم بیرون
نمیرود معلوم نیست که فرزند کیست که مانند او دلاوری در جهان نیست و نه تنها داستان شوکت نشان او بگوش
شنیده شده بلکه بچشم نیز دیده شد که آن روز آن سه شیر فیل پیکر را در حضور شما چه آسانی کشت اگر

رستم و اسفندیار زنده می بود نعل مرکبش را حلقهٔ گوش اطاعت و انقیاد می نمودند حقا که طرفه دلاوریست شاهزادگان نیز
هر دو متفق البیان انصاف دادند و گفتند ای پادشاه عالی جاه حقا که این نقابدار یگانهٔ روزگار است شاهزاده قایم الملک
گفت که ای شهریار چون من به دربند صوفی رسیدم و با امیر فیروز نقابدار انداخته بطریق آزمایش با او معرکه برآراست
خواجه مسعود سوداگر همین رسید و تعریف این نقابدار پیش من کرد چندان حیرت کردم و آخر آنچه معلوم شد همه راست گفته بود
شاهزاده رکن الملک گفت که ای پادشاه غلام چون با مانس از دریابار رسید کارهای این نقابدار من وعن از گشتن
ارواح عاد را ذکر چنین او ایرج پسر او را و در اطاعت در آوردن امیر خلیل و امیر اسمعیل و امیر معظم الدین را و دار رسن او کشتن
اژدهار ناپکار خارجی را شنیدم و دانستم که دلاور و بی‌مثیل است و هرچند که او صاحب خروج نیست اما نظر بقوت و شوکت و
شجاعت خود اگر دعوی صاحب خروجی کند او را سزاوار است و تا اینکه از وی زور آور تری دو چار او نشود این گمان از
دل او بیرون نخواهد رفت سلطان فرمود که بر ما تم تحقیق معلوم نیست که شخص مذکور را ایم یا او اینقدر هست که بزرگان و منجمان ما را خبر
داده اند و بزرگان دروغ گو نمی باشند شاهزادگان گفتند که این چه معنی دارد آخر باطاعت سلطان خواهد آمد لیکن میخواهد
که اول خود را بیازماید تا قرب و منزلت او موافق زور و قوت او باشد چنانکه پسر امیر فیروز نیز چنین کرده بود رکن الملک گفت
این نقابدار را با پسر امیر فیروز چه نسبت این شخص دیگر می نماید سلطان فرمود که با این همه زور و قوت و فهم و فراست
و علم و کیاست او نیز مرتبه ایست که عقل انگیس حیران می شود نامهٔ او موجود است شما ببینید که چقدر بفصاحت
و تدبیر و پختگی آن نامه را نوشته پسر منصور طنجوی که برسالت از پیش او آمده بود قسم خورد که مسودهٔ این نامه را نقابدار
خود کرده دیگری در آن شریک او نبود با پاس دین مبین و شرع متین را مرتبه دارد که کم کسی از اهل دنیا چنین پاس
داشته باشد بعد از آن فرمود تا نامه او را آوردند شاهزادگان آن را مطالعه نمودند و بر هوش نقابدار آفرین گفتند و سخنان
سلطان را تصدیق نمودند و فکر نقابدار همه متردد و متفکر و حیران بودند آخر کار توکل بر خدا کرده بفتح سلطانی امیدوار گشتند
بعد از چند روز آواز زنگ مهتر وفا از دروازه بارگاه بلند شد خبر به سلطان رسید مشعوف گردید مهتر اندرون بارگاه
در آمد بر قدم سلطان افتاد و مبارکباد فتوحات داد سلطان او را در بغل گرفت و مهربانی بسیار کرد رکن الملک نیز
مهتر وفا را دریافت و خبر وفات سید عزالدین اکنون بگوشش مهتر وفا رسید گریبان چاک کرده در خاک غلطید
سیه پوش شد بیقراری بسیار میکرد آخر سلطان و شاهزادگان او را تسلی نمودند و از لباس ماتم برآوردند مهتر وفا نیز
مصلحت ندید که ماتم داری سید شهید ثانی را طول دهد بعد از آن سلطان از مهتر احوال لشکر شاهزاده قایم الملک
پرسید گفت ای شهریار نزدیک رسیده فردا از تل عنبرخیز که نام تلی بود قریب بهبهه عرض کرد که از تل مذکور فردا
عبور خواهد کرد سلطان بار داد انکه عرض لشکر و سرداران مسخر کرده فرزند خود را ملاحظه کند بر هر طرف صفه و سیمی بسته
شامیانه مروارید نگار مرصع چوب استاده فرمود و خود با قایم الملک و رکن الملک شاهزاده حسن شاهزاده حمید و سرداران

نامور آمده دران قرار گرفت وان موضع بلندی بود که بر سر راه واقع بود و غیر ازان برای عبور لشکر راهی دیگر نبود روزی
که عبور لشکر شاهزاده قایم الملک مقرر بود سلطان از صبح رفته زیر سایه بان قرار یافت و روز دیگر که شاه سیاره
گشت بیرون برای نظاره هودج خورشید شاه گردون جاه چشم را بر گماشت بر سر راه تا بفیح نظاره کند
ساز عیش هزار باره کند که اول طلوع آفتاب چهل علم نشانه چهل هزار سوار پیدا شد و آواز طبل و نقاره گوش عالم را
کر ساخت بعد ازان فوج نمودار شد همه عربی سوار خوش اسلحه مزین لباس که آثار رفاه و نشان دولت از صورت
هر یک از ایشان ظاهر بود پیش پیش و سایه علم زرین ملک شیر قروانی رخاران کوه نشین می آمد چون بپای ضعه
سلطان رسید سلام کرد و درگذشت بعد ازان سی علم دیگر پیدا شد و از پی ان اقطاع مصری و قیلاس مصری
بپای سایبان رسیدند و مجرا کردند و گذشتند بعد ازان سی علم دیگر پیدا شد که سرداران فوج ملک شمشاد ذوالدلالم
بازو بود بعد از مجرا او هم درگذشت و همچنین هر که میگذشت مهتر وفا و شاهزاده قایم احوال او را خاطرنشان سلطان میکردند
القصه از متعاقب ملک شمشاد ارقال زنگی حاکم غنیه با توابع خود مانند راقیل بن ارقال و شبلاج خزیره نشین و طوغان فیل
نشین و سومان خزیره نشین وغیره با فوج بیست و پنج هزار سوار رسیدند و بعد از مجرا درگذشتند بعد ایشان احداق
شاه کاستانی و شاهزاده حادق نوجوان و استخام خزیره نشین و امکال قوی دل و بهرون شاه و سام شاه و مرجان
شاه با چهل هزار سوار گذشتند بعد ایشان کرد افکن بن تام شاه والطاق شاه و اخوال شاه آمدند و با سی هزار
سوار گذشتند از پس ایشان اعواج شاه و مهراج شاه نیل نشین و دولاج فیل نشین و طوغان زرین جامه با بیست
هزار کس گذشتند بعد ازان اهلوق جنگی و لهراج دلاور و سرادق شاه و شروان شاه با فوج خود بعد از سلام
بگذشتند بعد ازان شیروان شاه و ارناطوس خزیره نشین و کشواد زنگی و جاروس زنگی و طرطوس زنگی وغیره همه گذشتند
بعد ازان دلشیر و فرشان و غیلوم غلغله افکن و لاوس گرگ سوار و ارطوس دریاباری و طرحاس بیلباز و طرقوم تیرانداز
و داوطاق دریاباری و کیطاق شیرزاد دریاباری و اشتغال فیل زور و شبلاج فیل زور و القوس شاه و مهلوس شاه و مهلاج قوی
ترکیب و سلسال زنجیر پیچ و لیلاج زنگی و شملاق جنگی و املاق قوی هیکل و فیروز سنگ انداز و ارطیل فیل ترکیب
و بهروز شاه و سومان جبل نشین و طومال و دارابل و ارقم شاه و سلیم زرین جامه وغیره جمیع سرداران دریابار کلان
آمدند و مجرا کرده رفتند و نوبت بنوبت گذشتند مجموع سیصد و بیست سردار بودند و ما از اسامی ایشان بر همین
قدر اکتفا کردیم بعد ازان تخت شاه بهرام دریاباری که بر چهار فیل بسته می آوردند نمودار شد چون برابر سلطان رسید
سلطان او را پیش خود طلبید و او چون از تخت روان فیل گردان بزیر آمده بالای حلقه نزد سلطان رفت سلطان
بتعظیم او برخاست و با او معانقه فرمود در پهلوی خود جای داد و از رنج راه پرسید عذر مقدمش را خواست بعد ازان
اقطاع خونریز با فرزندان خود و ملک مظفر و سرداران خود رعدان و سعدان بن رعدان وغیره رسیدند سلطان ایشان را

بنزدیک

نیز نزدیک خود طلبید بغل گیری کرد از انقطاع که رضیع قدیم بود بسیار گرم جوشی کرد و نوازش زیاده بعمل آورد در عرصه هفت
روز لشکر کشی شاهزاده قایم الملک بعمل آمد که از پانصد هزار سوار موافق ان پیاده زیاده بودند سلطان لشکر شاهزاده را
بدست راست اردوی معلا جا داد و ابواب ضیافت بر روی ایشان مثل شاه بهرام و سردارانش بر گشاد بعد از دو روز
از گذشتن لشکر شاهزاده قایم الملک لشکر شاهزاده رکن الملک رسید ان لشکر بایدکه از دره زنبق عبور کنند تا باین لشکر
ملحق شود سلطان برای دیدن عرض ان لشکر نیز بالای کوهی که مشرف بر راه بود و چندان بلند نبود فرش کرده بالای آن
سایبان زده آمده قرار گرفت ابیات صبح انور که خسرو مهر * علم نور زد به بام سپهر * شاه گردون حشم گر باره
رفت بر کوه بهر نظاره * القصه چون سلطان فلک جناب مانند افتاب بر سر بلندی کوه بر آمده با دلیران نامدار و سلاطین
کامکار از برای تماشای لشکر شاهزاده رکن الملک زیر سایبان مروارید قرار گرفت و چشم تماشائی بجانب دره
زنبق بر گماشت اول مرتبه شصت علم نمودار شد که لشاد شصت هزار سوار باشد و سردار آنها ولاد نامور یعنی جیلان
کوه پیکر با برادران خود مانند شملان و اصلان و شعلان و طاوس کوه پیکر رسیدند و سلام و مجرای سلطانی بجا آوردند
و گذشتند بسرش نیز همراه بود که داماد سپه سالار گرگوم زرین زره بود بعد او گرگوم زرین زره با سی هزار سوار آمد بعد از ان
ارجل فیل تن و حارس حرسانی و انجوم ارافی و جاقول فستکی و صفدان زهری و ارام شاه و القام شاه و مالک مهراس شاه
و فرخ شاه و اعراس شاه شیر قوت و گوهر شاه دیوانه و انقال سنگین زره و استان نیزه باز و ارسال عمود باز و
عمان شاه با سرداران خود مثل سعدان زره پوش و هنکال زره پوش و اندوس تیغ باز و طاقوس مرد افکن و لاقوس
شمشیر زن و کیسال سپر پوش و الالان گرز باز و نالان شیر انداز و اقوس خشت زن و ملقوس فیلتن و قیطاس شاه *
و طواط شاه و سهراب و دارا شاه و سهراب درشت چنگل و طوفان شتر لب و جیلم و از قوم تلخ گفتار وغیره صد
و سی پهلوانان و پادشاهان جزایر دریا بار کوه جک رسیده و هرکدام سلام سلطانی بجا آورده میگذشتند و مهتر
شهره و شاهزاده رکن الملک احوال هریکی بعرض عالی میرسانیدند و سلطان مانند هلال عید خم ابروی کشاده دل
هریک را برای صد هزار عیش و عشرت آماده می ساخت و بالطاف و عنایات بی غایات باشاره جهان بین می
نواخت اما چون عمان شاه رسید و او نیز بدستور دیگران سبقت در سلام کرد سلطان در مقام خود تعظیم او بر خاست
و او را بر دست راست خود نشانید بخلاف شاه بهرام که او در پهلوی یسار سلطان فلک وقار متمکن مسند عزت
و اقتدار بود این بسبب آن بود که عمان شاه پدر زن سلطان بود و شاه بهرام پدر زن شاهزاده قایم الملک دیگر اینکه شاه بهرام
سابق کافر بت پرست بود و عمان شاه از اهل کتاب اگر رتبه پادشاهی شاه بهرام زیاده بر رتبه سلطنت عمان شاه بود
و حال انکه هردو بنی عم یکدیگر بودند چنانکه سابق مرقوم شد القصه چون سلطان عالی جناب لشکر شاهزاده رکن الملک را که صد
و سی سردار و سیصد هزار سوار بود نیز مشاهده فرمود دوگانه شکر برای یگانه ادا نمود و سر عزت و افتخار بر فلک دوار سود

ولشکر او را بر دوست چپ بارگاه خود فرود آورد و جشن را دو بالا کرد و از هر خیمه صدای ساز عیش و طرب بلند گشت آواز
بشکل انشکن گرمی بازار غنه نشاط بزم جمشید و بهرام گور را بر شکست سلطان مجلس نشاط بر روی عمان شاه و شاه بهرام ترا راست
بعد از آن یکیک از سلاطین و سرداران دریابار کلان و کوچک بملازمت سلطانی سعادت حاصل می کردند و سلطان احوال
هر یک را بر سبیل التفصیل می شنید و خورمی بخاطر می بخشید تا چهل روز برین منوال بگذشت و در نهمت و در میان لقابدار
ببر پوش و سلطان عالی شان پیغامی و سلامی در میان نیامد لقابدار بجای خود از آمدن این لشکر آگاه گشته
میگفت که لشکر بهم رسانیدن چندان اشکالی ندارد بلکه زور و قوت در بازو باید و ما هم از خانه زور بجای کرمی بایست
رسانیده ام باید دید تا از قضا چه صورت روی دهد بعد از انقضای چهل روز لقابدار بدست امیر ناصر الدین بن ملک منصور
طنجوی بسلطان فلک شان پیغام فرستاد که ای شهریار فلک جلال الحمد لله که شاهزادگان بلند اقبال مقضی المرام و دوستان
مراجعت نمودند و از نبودن سرکاران خود روی زمین را بسته آوردند اکنون بهتر آنست که یکه تازان میدان جلادت بمیدان
در آیند و هنری که دارند اظهار نمایند تا کار یکسو شود و هر که صاحب خروج است بعرصه روزگار در آید و عرض دیگر اینکه امید
که بدرجه قبول افتد و آن اینست که تمام ملک مغرب و دریابار و مصر در تصرف اولیاء دولت سلطانی است باین سبب
زر تمام عالم در خزاین سلطان موجود است و گنجینه خزانه ندارد و خزانه پادشاهان صاحب داعیه را فرو رست خصوصا که بکی
که بکمان خود صاحب خروج باشند درین صورت یکایک تحصیل زر مشکل است و من تدبیری که برای تحصیل مال کرده ام این است
که برای سلطان عالی قدر نیز روشن باشد که کرد تیر اندازی و اسب تازی حلال است پس باید هدفی که برای تیر
اندازی استاده نمود و دلاوری که بقبضه قدر اندازی و قادر اندازی کمر جلادت بر بسته بمیدان آید هر قدری زر که او را ممکن
شود دست اویاری دهد آورده اول در پای هدف بگذارد بعد از آن تیر بر نشانه زند پس اگر نشانه را زد و تیر را از چوب
هدف گذرانید بقدر زر خود از ما زر بگیرد و الا زر خود را التسلیم خدمه این جانب نماید و سر خویش گیرد و در میدان معطلان رفته
خیمه بر پا کند و خود را معطل محض داشته نظاره طرفین نماید بلی اگر کمان زوری نیز نجود داشته باشد بعد از اظهار فنون مبارزت
در میزان الامتحان نیز سنجیده زور خود را باز نماید بعد از آن اگر مغلوب شود بمیدان معطلان با لشکر خود قرار گیرد ۲
سلطان فلک جناب چون پیغام لقابدار را گوش کرد روی بشاهزاده آورده فرمود که ای دلاوران شنیدید پیغام
ان دلاور عالم را همه گفت شنیدیم حقا که عجب بهادریست و هر چه میگوید محض صواب میگوید القصه چون هر دو جانب
فوج اسلام بود نزدیک مسلمانان پاک اعتقاد خونریزی یکدیگر بدترین جمیع امور است آنچه لقابدار گفته فرستاد سلطان و شاه
زادگان بسمع رضا اصغا نمودند و اعمال و اقوال آن کامکار بسیار ستودند و درین مقدمه که زری در پای هدف اول برای
شرط بگذارند اکثری از دلاوران مانند شاهزاده مظفر بن اقطاع و حاذق نوجوان و شاه بهرام و شاهزاده جمشید شاهزاده حیدر
و پسران سلطان فلک مکان از بطن ملکه های دیگر که سوای مادر شاهزاده قایم الملک بودند و اکثری سرداران دیگر بسیار

خوشوقت شدند چرا که هریک ازین نامداران یکتای تیرانداز بی بدل و اسپ تاز بی خلل بود خصوصاً حسب الحکم سلطان و رکن الملک و شاه بهرام و مظفر و حاذق علی قدر مراتب هم بمرتبه قادر اندازی بودند که تیر ایشان در سنگ می نشست و نمی شکست وقدر اندازی که عبارت از نشانه اندازی باشد خانه زاد این چند دلاور و الا نژاد بود و شاهزاده حسن و شاهزاده حیدر که ورزش اسپ تازی و چوگان بازی و تیراندازی را بمعراج رسانیده بودند و دیگر بهر دلاوری و بهر بهادری با اعتبار غرور سپاهگری لاف انا و لاغیری میزد و القصه امیر ناصرالدین بن ملک منصور طغوی جواب باصواب گرفته بخدمت عالی سلطان نقابدار مراجعت نموده واحوال را باز گفت پس هر دو طرف یعنی سلطان عالی مقدار و نقابدار نامدار در تهیهٔ آراستگی میدان قیام نموده بودند تا آن آراسته شدن میدان جلادت و برپا کشتن هدف و میزان الامتحان دازمودن هریک از دلاوران و ملازمان سلطان خود را با نقابدار سیرپوش و منهزم شدن غالب از مغلوب و حضور بهادران هنرکوش اما دلاوران میدان فصاحت و بهادران معرکه بلاغت چنین آورده اند که غرهٔ ربیع الاول سنه عشرین و ثمانمایه از طرف عالی علم سلطان میزان الامتحان که قریب چهل صد من آهن وزن آن ترازو خرج رفته بود آورده در وسط میدان نصب کردند و تنه درخت عظیمی را که در بلندی بافلاک میرسید در پهناوری در بغل پنج کس نمی گنجید آورده یکطرف میزان در زمین برپا کردند و قایم نمودند و نشانه نیز بالای آن گذاشتند وآنرا هدف ساختند و چند میل هفت جوشن نیز آورده یکطرف دیگر برای آزمایش شمشیر و گرز در زمین استوار کردند بعد از آن که این همه اسباب ساخته و پرداخته شد و تاریخ نیز برای شروع این کار مقرر گشت عهدنامه هم از هر دو طرف مرقوم کردید باین مضمون که اگر سلطان خود یا یکی از فرزندان و ملازمان او در فنون شجاعت و امتحان قوت بر نقابدار غالب آید نقابدار بیعت سلطان نماید و لیکن حجت وحبل حلقه بگوش شود و اگر نقابدار بر همه غالب شود سلطان همین سلوک با او کند و او را صاحب خروج شناسد پس نقابدار نامدار بر مرکب باد رفتار سوار شده در میان میدان بجولان درآمد و بعد از آن یکه یساولان با عصاهای طلا و نقره در میدان درآمده از هر دو جانب فوج ها آراسته کردند و نقیبان بلند آواز و چهارچیان سخن ساز باشاره نقابدار یکتاز در میدان دویده فریاد برآوردند که ای دلاوران میدان شجاعت و ای بهادران معرکه جلادت کیست از شما که امروز بمیدان درآید و از اظهار فنون زور و قوت خود نام آبا و اجداد خود روشن نماید و خود را درین معرکه بیازماید راوی گوید که امروز الفقدر خلق عالم مجتمع شده بود که انصرای لی پایان نمونه بیابان محشر گشته بود چه ماورای این چندین لشکر عظیم از اطراف و جوانب بهرمه نیز الفقدر خلق برای تماشا جمع شده بود که حساب نداشت و هرجا که دو کس یا سه بود باهم میگفتند که درین مدت هرگز مثل این تماشا ندیده و باین وضع جنگ از هیچ بادشاهی نشنیده ایم بالک مضمون تا زدست که پای از ارادر میان نیاید بطریق آزمایش گره از عقدهٔ غالبیت و مغلوبیت برگشاید الحاصل طرفه شوری و عجب غلغله بود اما چون نقابدار بمیدان آمد سرتا پای میدان را گشته در پای هدف استاده شد و زرسنج بحکم آن زنگ بخش کلش شجاعت آورده یکطرف انبار کرد

وبار دیگر نقیبان بلند آواز هم باشاره آن یکه تاز هر طرف رفته بمضمون این مقال طلب اللسان گردیدند ابیات که ای خارسان
هنرآزمای به میدان چو شیر چهره نمای * که امین بود از شما نامور * که آید بمیدان نماید هنر * ز فوج دلیران زند گام پیش
چو آیینه روشن کند نام خویش * فلک گرچه بسیار گردیده است * چنین امتحانگاه کم دیده است * القصه چون نقیبان
این مضمون را مکرر اعاده کردند سلطان که بذات خود از جنگ لقا بهادر ممنوع بود در صف دلیران چپ و راست نگاه کردن
گرفت بعضی از دلیران دامن واکشیدند و بعضی منتظر حکم بودند زیرا که جنگی در میان نبود بلکه صرف آزمایش هنر منظور بود الحاصل
اول کسی که باین کار کمر بست و قدم جرأت در میدان سبقت گذاشت ملک رشید قروانی بود که سن او نیز از پنجاه
متجاوز بود پیش آمده از مرکب پیاده گشت بعرض رسانید که اگرچه غلام چندان اعتماد بر زور و قوت خود ندارد لیکن در فن
تیراندازی و نشانه زنی گمان زیاده بخود می برم اگر حکم شود بمیدان رفته یک تیری برین هدف اندازم احتمال دارد که نشانه را
از اقبال بندگان عالی بزنم سلطان فرمود که هر گاه این میدان بتدبیر این لقا بهادر امتحانگاه جمیع دلاوران است چه مضایقه اول
شما بروید ملک رشید جام از دست سلطان گرفته درکشید و تنگ مرکب را درست نموده بمیدان آمد اول
نیزه بدست گرفته سراپای میدان گردید و نیزه بازی کرد هفت طعن از وی بظهور پیوست بعد از آن پیش لقا بهادر آمده گفت
که اگر حکم شود این نشانه را بزنم لقا بهادر فرمود که این هدف را برای همین استاده کرده ام لیکن شنیده که گرد تیر حلال است
پس باید که زری بقدر امکان توفیق خود طلب نموده در اینجا بگذار بعد از آن کمان را بگیر ملک رشید هزار تومان طلب کرده آنجا
گذاشت کمان را بدست گرفته تیر در خانه اش گذاشت لقا بهادر پرسید که ای ملک رشید بگو چند تیر نشانه را خواهی
زد ملک رشید خوشوقت شد که باری مرا مهلت زیاده از یک تیر میدهد گفت دو سه تیر لقا بهادر فرمود که تو مرد معمری و رعایت
تو لازم است ما ترا مهلت داده ایم که اگر در هفت تیر نشانه را بزنی و ما در تیر اول بزنیم شرط را تو بردی و اگر ما هم در تیر اول زدیم
و تو در تیر هفتم بزنی هیچکدام نبرده ایم شروع بآزمایش دیگر هنر نماییم و اگر تو در هفت تیر نزدی و ما در اول تیر زدیم پس شرط
از ماست محصلاً از جانب ما یک تیر و از جانب تو هفت تیر شرط شد ملک رشید در دل گفت معلوم است که این شرط را
ما البته خواهیم برد این را گفته هفت تیر متواتر انداخت هیچکدام تا به نشانه نرسید تا بزدن چه رسد بیچاره خجل شده سر پایین
انداخت بعد از آن لقا بهادر به تیر اول نشانه را زده و زر را داخل انبار کرد و ملک رشید را بمیدان مطلان فرستاد شاهزاده قایم
الملک گفت معلوم بود از پیر بیچاره چه برآید دیگری برود خاران کوه نشین که سردار لشکر مامون سنگ انداز بود که بعد قبول ایمان
آورده سابق در بن کبری داشت بسیار تنومند و زور آور شیخ کمان بود در تیراندازی عدیل نداشت مرخص شده بمیدان
آمد از اظهار هنر نیزه وری از وی هم هفت طعن نیزه بظهور پیوست بعد از آن پیش لقا بهادر به پای هدف آمد گفت که ای شهریار
دلاور وای پادشاه نامور بنده در قدر اندازی چندان دعوی ندارم لیکن در تیراندازی گمانی بخود می برم اگر اجازت باشد
تیری در جوف هدف بزنم بقدری که تیر من در هدف جا کند اگر تیر شما بران زیادتی کند البته که گرد از شما باشد والا منکه باراده بردن

کرد

کرو آمده ام نقابدار گفت هر گاه باین اراده آمده اید زر چرا نمی طلبی خاران کوهنشین نیز هزار تومان طلب کرده در پای هدف گذاشت
و تیر در کمان گذاشت و بر هدف زد یک وجب تیر خاران در جوف هدف که سخت تر از خارا بود جا کرد بعد از آن نقابدار زور
یک و نیم وجب تیر نقابدار جا گرفت زر را داخل انبار کرد و با خاران گفت شهر دیگر هم داری بیا تا با میدان معطلان برد خاران
القصه محجوب و مغلوب شد که دیگر حرف نزد و بمیدان معطلان رفت مردم او خیمه او را نیز بر داشته در میدان مذکور زدند چرا که قرار
چنین بود اما چون خاران بمیدان معطلان رفت ملک رشید قیروانی با او ملاقات کرد و گفت ای برادر الحمد لله که تو هم آمدی
والا تنها بودم اکنون رفیق بهم رسید خاران گفت ای ملک رشید چنین که من این نقابدار را دیده ام رفیق بسیار بهم خواهم
رسید بخدا که صلابت او را نه اژدها دارد و نه نهنگ و دیو با وجود آن جسم حقیر و قامت قصیر چه تیری در کار چوب هدف
کرد که چهار انگشت بر تیر من سخت کمان زیادتی کرد اما چون عالی علم سلطان تیر در جوف هدف زد شاهزادگان و بعضی
دیگر از امرای سنج کمان عیاران خود را بپای هدف فرستادند تا زیادتی تیر نقابدار جلادت آیین بر تیر خاران کوهنشین
معلوم نمایند عیاران صاحب وقوف آمده حقیقت حال را معلوم کرده خبر بردند که چهار انگشت زیادتی کرده خوشوقت شدند
و با هم گفتند که قادر اندازی خاران بر ما معلوم است ما میتوانیم در همین چوب هدف دو برابر تیر خاران تیر را بنشانیم
درین صورت غالب امنیت که در سخت اندازی بر نقابدار غالب آییم اما از جانب نقابدار نقیبان بار دیگر آواز هل من مبارز
بلند کردند مدرزن امیر مجاهد الدین ملک شمشاد فولاد بازو رخصت میدان حاصل کرده مرکب را بجولان در آورده و اظهار فنون
نیزه بازی هشت طعن نیزه از وی بعمل آمد بعد از آن او نیز هزار تومان طلب و در پای هدف گذاشت و بر سنت اسلام رسم
سلام با نقابدار بجا آورد بعد از آن کمان بدست گرفته مستعد نشانه زنی شد ملک شمشاد در قدر اندازی و قادر اندازی
[illegible] هر دو بی نظیر بود و قوت معقولی هم داشت تیر بر نشانه انداخت نزدیک نشانه رسید اما نخورد غضب بر وی
مستولی شد تیری دیگر در چوب هدف زد سه انگشت از تیر خاران زیاده تر نشست نقابدار نیز تیر در کمان پیوست بهمان
جا نشانه کرده زد دو انگشت ازین تیر زیاده تر نشانید ملک شمشاد خجالت زیاد کشید و بموجب قرار داد عنان بسوی
میدان معطلان معطوف گردانید خاران کوهنشین ملک شمشاد را استقبال کرد و گفت ای ملک باری ما دو کس
بودیم سه کس شدیم شمشاد گفت حق اینست که این نقابدار را مدد از غیب است قصه مختصر امروز بعد از ملک شمشاد قیلاوس
مصری و اقطاع مصری و اشجام خیبر کوهنشین و افلوس تیرانداز و امکال خونریز و غیره بست کس از نامداران منسوب
زمین زده و با [illegible] بمیدان رفتند و هر یک هزار تومان باخته بمیدان معطلان خیمه بر پا کردند تا شام شد نوبت هردو
پادشاه طبل مراجعت [illegible] فرو کوفتند عجب غلغله در لشکر سلطان بود و هر کدام برای خود سخنی میگفتند و حرفی میزدند
اشراف بوضعی و اراذل بطرزی بعضی از اشراف میگفتند که نقابدار بسیار زبردست می نماید ظاهرا غیر از سلطان
و شاهزادگان کم کسی از عهده او بیرون آید بعضی دیگر میگفتند که حرف در پادشاهزادگان هم میکنند بلی سلطان

چون موی من امیدست شاید کاری تواند کرد و اراذل بعضی میگفتند که سلطان چرا خود نمیرود که مردم خود را خفت
میدهد بعضی میگفتند که سلطان اکنون پیر شده است می ترسد بعضی دیگران میگفتند که شان سلطان از این رفیع
ست که بمیدان این گمنام مجهول الاحوال برود امروز نه فردا البته کسی بروی غالب خواهد آمد اما چون سلطان و شاهزادگان
و امرای عظیم الشان که فی الحقیقت بعضی از ایشان صاحب تخت و تاج بودند ببارگاه رفته سرپای رزم را کندند و لباس
بزم را پوشیدند قایم الملک گفت یاران در مقدمه این نقابدار چرا لی تمام دارم سلطان فرمود ای فرزند من از تو چرا ترم
رکن الملک گفت آنچه من می بینم آبادی دشت معطلان زیاده بر آبادی لشکر نخواهد شد مظفر بن اقطاع و سعدان
بن رعدان و حاذق نوجوان و راقیل بن ارقال زنگی هر چهار کس شباشب رخصت میدان حاصل کردند و گفتند
ای شهریار چون از مدتها ما هر چهار کس یک جان و چار قالب ایم در میدان روی نیز هر چهار متفق ایم یکی با دیگری
لی در پی خواهیم رفت شاهزاده قایم الملک قصه آوارگی و عاشقی ایشان پیش سلطان بیان کرد سلطان رخصت داد
روز دیگر که خسرو انجم سپاه بتماشای جولانگاه سطح دریچه مشرق بیرون کشید سپاه از هر دو جانب روی
بآوردگاه آوردند و میدان امتحان آراسته گردید راوی گوید که این هر چهار نامدار باهم مصلحتی کردند چنانکه موض
میکرد و چه کردند که اول هر چهار یکجا بمیدان رفته شروع به نیزه بازی کردند از راقیل هفت طعنه و از حاذق هشت طعنه
و از سعدان نه طعن و از شاهزاده مظفر ده طعن مشاهده افتاد و نقابدار از این تیزدستی که یکجا میکردند خنده میکرد و بخاطر نمی آورد
بعد از آن ده هزار تومان یکجا طلبیده در پای هدف ریختند و بر نقابدار اول سلام کردند بعد از آن گفتند که ای شهریار
میدانی چه خبرست ما هر چهار کس یک جان و چار تن و حکم یک کس داریم نیزه وری هم یکبار کردیم زر شرط را هم ده
هزار تمن یکجا آوردیم التماس داریم که هر قدر طعن نیزه که از ما چهار کس بظهور پیوست باید که از شما تنها ظاهر شود و دیگر در فن
تیراندازی هم اگر یکی غالب آمدیم گویا هر چهار غالب آمده ایم در شمشیر اندازی نیز یکی بر موضع شمشیر دیگری خواهد زد هر قدر
میل آهن که از ضرب هر چهار شمشیر بریده شود باید که از شمشیر شما تنها به آن قدر بریده شود و در میزان الامتحان هم
هر چهار کس در یک کفه می نشینیم شما زنجیر پله دوم را گرفته پله ما را از زمین بردارید اگر شما صاحب خروج هستید
چنانکه دعوی دارید البته در همه صورت بر ما غالب خواهید شد والا این سودا را از سر بیرون کنید و این را هم میگوییم که بعضی
از شاهزادگان و دلیران لشکر ما هستند که زور هر یک از ایشان برابر هر چهار کس از ماست و زور شاهزادگان
که از این هم زیاده باشد اول نیزه وری کردیم سی و چهار طعن از ما چهار کس بعمل آمده باید که شما پای یکی از ما نیارید
برای اینکه هر چهار حکم یک کس داریم و منظور ایشان از این حرکت بوالعجب آن بود که نقابدار را باین سخنان فریب داده
مغلوب سازیم و بهر قسم بر حریف غالب آییم تا این فتح بنام ما باشد القصه چون نقابدار این سخنان از ایشان شنید
خنده بسیاری کرد و گفت جنگ تازه اختراع کرده بود و تدبیر عجیبی انگیخته بود اینها گفتند جنگ تازه شما اختراع

کردید

کردید که بی تیغ و خنجر مردم را از جهالت میکشید ما را هم این تدبیر بخاطر گذشت فی الواقع اگر صاحب خروج شما بحرف ما از بن
نخواهید انداخت لقا بدار ما را که هم قوت خداداد داشت و قوت اسمای اعظم الهی که بر پوست لوح اسم اعظم را در
سینه شسته بخورد داده بود خفتان ببر کوشاه اکاکه حکیم مرتاض و مرد خداشناس و ستاره شناس بود برای
او ساخته نقوش طلسمی انرا برکردانیده بود و بر لقا بدار بود و خاطر از همه وجوه مطمئن بود لحظه فکر کرده گفت که ای دلاوران با تدبیر
من این سخن شما را قبول کردم لیکن منهم سخنی دارم که انرا قبول کنید و من قصه رفتن شما به تمرمر و شکستن کشتی و افتادن هریک
بجای مفصل شنیده ام میدانم که هریک از شما جزیره را مسخر گردانیده و پهلوانان را زبون ساخته اید اکنون سخن اینست که هر قدر پهلوانان
که زیر کرده شما چهار کس باشند از عسکر هریکی اول هزار تومان طلا کرده در پای هدف بگذارید و نام جان خود را نجات ایشان
کنید که احیاناً شما با این تدبیر و جنگ تزویر مغلوب شوید و شما را بجانب میدان معطلان رفتن ضرور شود زیر کرده شما
نیز خیمه خود را با خیمه های شما در آن میدان زنند نفع من همین قدر که کار ده روزه در یک روز شود اینها بلطیفه خاطر این سخن را قبول
کردند و بغام مذکور نامداران خود مانند ملک اسطالوس و ملک جاروس و کشواد زنگی و قطرنوس و طرطوس زنگی و کرد
افکن این تام شاه نحل ستانی و جارس شیرافکن و مست میدان و غیره چهل و پنج پهلوان را انعام کردند قریب پنجاه و پنجهزار
تومان در پای هدف آوردند که همین قدر زر در صورت غلبه بگیرند اما چون عیاران این خبر را بسلطان و شاهزادگان رسانیدند
همه انگشت تحیر بدندان گزیدند و بعضی بر تدبیر ایشان خنده کردند سلطان نیز تبسم کنان فرمود که بدارند احیاناً اگر غالب
آمدند لقا بدار می تواند گفت که چار کس با یک کس چه مناسبت دارند حمل بر ضعف قوت ما کنند شاهزاده قایم گفت
ای شهریار البته اینها کار خود را پخته کرده اند که گفته اند که اگر صاحب خروجی چنین بکند و دیگر اینکه اگر لقا بدار صرفه خود نمی دانست
چرا قبول میکرد و اکنون که هر چهار اینها گفته او قبول کرده هر چه او گفت اینها قبول کردند از هر دو جانب شادیانه
آمد دیگر بی حساب اگر لقا بدار بعد از مغلوب شدن چیزی بگوید بعضی گفتند که لقا بدار که قریب این دلاوران خورد معلوم شده
کار از عقل بهره ندارد و الا این هر چهار بهادر نامدار که هر کدام بلا شبه تسخیر کننده ملکی است چون یکی شوند و زور هر چهار یکبار
در بلا امتحان گذاشته شود لقا یک خاک هم نمی تواند از جای نشان برکند لقا بدار هر چند که پیل دمان باشد که صرفه از نیکار نبرد
دیگری گفت نمی بیند که مثل ایرج را زیر کرده بهمین سبب مغرور است میداند که زور مظفر و غیره مثل ایرج نخواهد بود بعضی گفتند
که اینهم از راه بی شعوری اوست چرا که بر تقدیر مساوات زور این هر چهار کس با ابن عاد و قتیل چار کس یکجا در بلا امتحان
خواهند نشست و از هر چهار طرف زنجیرهای پیل را بدست مضبوط خواهند گرفت کشیدن بلا مقابل ایشان مشکل خواهد شد
القصه هر کدام سخنی میگفت برای خود میگفت اما چون پنجاه و پنجهزار تومان زر سرخ آورده در پای هدف ریختند و از
سر نو شرط و عهد در میان آمد و موکد هم گردید چشم دلاوران بجانب میدان نگران بود که امروز آیا از لقا بدار چه بعرصه ظهور رسد
بعضی از مبارزان مرکب جهانیده پیش آمدند تا بخوبی تماشا کنند ملک رشید بملک مختار گفت که امروز طرفه تماشائیست

ملک شمشاد گفت که لقابدار با این زور و قوت اگر بهره از عقل هم داشت بر اکثری غالب میشد لیکن در اندک زمانی کار را
ضایع خواهد کرد خاران گفت خوش شد که کار بزودی فیصل شد و الا از خجالت مرده بودم ملک شیر گفت اکنون باید دید
از ینجانب لقابدار نیزه مانند مار در دست گرفته مرکب را جلوه داده شروع باظهار فنون نیزه بازی که میراث او بود نمود مظفر
و ان شیر دلاور دیگر باهم گفتند که ما عجب فریبی او را ابرام آورده ایم و الا مغلوبیت او نیز از دست سلطان و شاهزادگان
ممکن نبود اما دلاوران چشم در میدان داشتند و تماشای نیزه بازی لقابدار میکردند چون از هفت طعن متجاوز شد
حادق نوجوان با ارقیل بن ارقال گفت ای برادر از تو خود گذشت و چون از هشت درگذشت سعدان با حادق گفت از هم
که از تو هم گذرانید و چون از نه و ده نیز متجاوز شد شاهزاده مظفر گفت هیچکس از رده نشود که او از همه گذرانید و چون از پانزده
طعن متجاوز شد .. سعدان بن رعدان خونریز گفت ای شاهزاده مظفر می بینیم این آفت زمانه را که نزدیک است
که گوی نیزه بازی از عالم برباید ارقیل گفت هنوز راه دور و دراز در پیش دارد سی و چهار طعن چون بعمل آرد موافق شرط
با ما مساوی خواهد شد القصه لقابدار .. اما در حضور دلاوران شیر شکار سی و شش طعن نیزه بعمل آورده جلو مرکب را
گرفته نیزه در زمین قایم کرد این هر چهار جه که جمیع دلاوران روزگار از کمال حیرت مبهوت شدند بعد از ان بپیش ایشان
آمد گفت السلام علیکم اکنون کمان را بدست آرید ایشان از حیرت بطرف یکدیگر میدیدند و آخر کمان را بدست گرفته هر چهار
نوبت بنوبت تیر بر نشانه زدند و کاری نساختند لقابدار به تیر اول نشانه را انداخت و در قادر اندازی نیز بر ایشان
غالب گشت چرا که تیر هر چهار دوازده انگشت در چوب هدف نشست و تیر لقابدار چارده انگشت نشست بعد از ان اینها
که از کمال حیرت و غصه بیهوشی در سر نداشتند شمشیرهای خود را برهنه کرده بر کمر میل نوبت بنوبت زدند بعد از ان
لقابدار زد شمشیر لقابدار دو انگشت از همه زیاده تر برید اینها شمشیرها را از دست انداختند و صورتهای خود را از خجالت
گریه آلوده ساختند سلطان فرمود ای فرزندان وای دلاوران خدا شرم این ریش سفید را نگاه دارید که عجب مخمصه
پیش آمده شاهزادگان از حیرت طاقت جواب هم نداشتند اما مظفر و غیره بعد از ان قصد گوی چوگان کردند
لقابدار نیز با ایشان بچوگان بازی مشغول شد و آخر گوی را ازین هر چهار برد لقابدار گفتند که ای دلاور آفرین بر تو
باد که صاحب قران عصری کار خود را کردی و در جمیع فنون گوی از ما بردی ما باعتقاد خود ترا فریب داده بودیم لیکن آنچه معلوم
شده خود غلط فهمیده بودیم اکنون امتحان قوت مانده اگرچه در ما از کمال حیرت خجالت قوتی نمانده لقابدار گفت السلام
در میدان الامتحان تشریف آرید و لنگر انداز یدو زنجیرها را قایم بگیرید شرط است ما هم زور خود را خواهیم آزمود اینها هر چهار
رفته در یک کفه میزان قرار گرفتند که بر زمین نشست چار گوشه کفه چار زنجیر داشت که بمیل فولادی که در زمین نصب بود قلابه
هر چهار زنجیر قایم کردند این چهار یکیک زنجیر را بدست آورده لنگر را قایم کردند اما لقابدار از مرکب پیاده شده
آستین بر دو بالا برمالیده دست پای را دراز کرده در پای پله دویم که بلند بود رفت و آن پله یک زنجیر بسیار سنگین داشت

آن

سر آن زنجیر بدست گرفته نعره از جگر بر کشید که یا غالب کل غالب و مطلوب کل طالب اسد الله الغالب علیه الصلوات
والسلام مدد این را گفته بقوت تمام زنجیر را فرو کشید آوی گوید که لقا بدار بموجب فرموده مرشد خود ساعتی برای جنگ
امتحان اختیار کرده بود و عملی چند پیش ازین بجا آورده بود که تحاف را نیز پیش زور تاب مقاومت نبود و
زور و قوت آن فلک شوکت مهر طلعت منقسم بچهار حصه بود یک حصه را از آن اصلی بود بسبب ساعت تولد او و یک حصه
دیگر زور طلسمی بود و از سه حصه زور طلسمی دو حصه متعلق بطلسم خفتان بیهوش بود که شاه آگاه برای او ترتیب
داده بود و یک حصه دیگر متعلق بان اعمال بود که هر روز بتعلیم مرشد که بعمل می آمد چنانکه در ساعت معین لوح را در شیر
شستن و آن را نوشیدن نمودن و امثال آن و زور اصلی او سیوم حصه زور شاهزاده رکن الملک بود القصه
آن صاحبقران طلسم درویشان خدا آگاه سر زنجیر را بدست آورده بزور دل چنان فرو کشید که هر چند آن چهار
پیل قوی هیکل زنجیر را بدست گرفته لنگر قایم کرده بودند اصلا فایده نکرد و بله سنگ شکست و میل آهنی از زمین بیرون آمد و
بله بالا رفت خفت کشیدند از مشاهده این امر غریب شوری بلند شد که شور قیامت از آن توان گفت مردم نقاب
دار مانند ایرج بن ارداج و پسران ملک مغفور طنجوی سورن کشیدند و علمها را جلوه دادند و امیر خلیل وغیره مردمانی که سابق
رعیت سلطان بودند از شرم بجانب اردوی معلای سلطانی نمیدیدند بلکه بیک گوشه استاده ماندند مردم میدان
معطلان معطل بودند چراکه هر روز حیرت ایشان زیاده میشد و ایشان را در خیال دور و دراز می افکند اما لقا بدار این قوت
را بعمل آورده ساکت و صامت سر پائین کرده استاده شد و لانی نزد ملکه با نهالک سورن کشیده بودند منع کرده گفت
که این اداها را در مقابل لشکر مخالف باید کرد در اینجا سزاوار نیست اما مظفر وغیره با چهل و نه پهلوان در میدان
معطلان خیمه زده فرود آمدند ملک شهنشاه وغیره بدیدن ایشان آمدند و تا دیری از کمال حیرت هیچکس یارای گفتگو
نداشت آخر ملک شهنشاه گفت که یاران مقدمه ما سهل است حق تعالی از شرم سلطان و شاهزادگان را نگاه دارد
که بد بلای ... برخاسته شاهزاده مظفر گفت مقرر است که حق تعالی خاصان خود را از مالش میکند حدیث
ان الله اذا احب قوما ابتلیهم موید این معنی است سلطان را نیز از مالش میکند و آخر فضل ... او شامل حال
سلطان خواهد شد القصه همین حصه بود که وقت شام لشکرها برگشتند و روز دیگر باز بمیدان مجتمع شدند
لقا بدار سلطان پیغام کرد که ای پادشاه فلک جاه وای قبله گاه بعد ازین باید که جمعی که اراده میدان دارند و بر
دست اکثر زبردستان باشند و سوار جمعی از پهلوانان باشند همراه با بمیدان بیایند تا مقدمه بطول
نانجامد بلکه شبها با هم دیگر زور خود را باز مانده و صبح بمیدان آئید همین که زبردست و سردار و هر کس باز باده
مغلوب شود باید که توابع او نیز بمیدان معطلان روند چنانکه در مقدمه مظفر وغیره گذشت دیگر آن عالی جناب مختار است
سلطان قبول کرد و آن روز زیر کرده های رکن الملک مانند اعراس شیر قوت و کوه شاه دیوانه و کوهان کوه پیکر

و انتقال سنگین زره و استان نیزه بازی و ارسال عمود و بازو و غیره بمیدان رفته بعد از باختن زره های شرط و رفتن تیر اندازی
و اسب تازی بمیدان الامتحان نشستند و آخر کمر بر رفتن میدان معطلان بربستند جمعی از سرداران که از روی امتحان
در زور و قوت از ایشان کمتر بودند با ایشان در رفتن موافقت نمودند و اینها بقدر نسبت پهلوانان بودند ساکنان
میدان معطلان با ایشان گفتند که خوب شد شما هم آمدید یار نه به که د اینها گفتند نقل بجا آوردند درین میدان هر قدر
که یاران کمتر می بودند بهتر می بود گفتند اگر خواهش حق چنین باشد ما و شما چکنیم روز دیگر باز سرداران دریابار کلان
مانند اعوج فیل نشین و صهراج فیل نشین و طوغان گرگ سوار و غیلوم گرگ سوار و لاورس کرگدن سوار و طرحاس بیلباز
و غیره نسبت ده دوازده نفر رفتند و خود را آزمودند آخر راه بیابان معطلان پیمودند روز دیگر از پهلوانان عمانشاه مانند
ارجل فیلتن و سمدال زره پوش و نهکال زره پوش و طاقوس مرد افکن و لاوس شمشیر زن رخصت حاصل کرده رفتند
و آخر با دیگران در میدان معطلان ملحق شدند هر چند که بعد از داستان مظفر و غیره نمی بایست مذکور ایشان کردن
زیرا که اینها در زور و قوت کمتر و مغلوب او بودند لیکن نظر بر رتبه سرداری ایشان که عمانشاه بود و نوبت آزمایش او بعد
از مظفر رسید پس ذکر پهلوانان او نیز در ذیل او اتفاق افتاد الحاصل در عرصه ده روز پهلوانان دریابار کلان و کوچک
بالتمام که قریب چهار صد پهلوان باشند در میدان معطلان جمع شدند و لقابدار بر جمیع اینها در جمیع فنون غالب گشت لشکر
سلطان خالی و میدان معطلان پر گردید و قریب چهار صد هزار تومان از ایشان در خزانه لقابدار نامدار جمع شد بیدماغی
سلطان و شاهزادگان از آن زیاده تر بود که قلم راوی از تحریر تواند نمود اما شاهزاده رکن الملک گفت عجب سری است
که با وجود این خفت و خجالت که لقابدار ما را میدهد محبتی زیاده از وی در دل من جوش میزند سلطان گفت که درین امر هم
شریک شما ایم قایم الملک گفت بلی این سخنها خوب است بلکه رفته رفته بگوش لقابدار برسد و ما ها را بعد از مغلوب کردن ٭
معزز و مکرم نگاه دارد سلطان بخندید فرمود الحکم لله رضینا بقضا الله و بفرمان الهی گردن نهادیم اما صاحب خروج او هم
دارد و ما هم این کمان بخود می بریم مصرع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد ٭ اما چون روز دیگر آفتاب عالمتاب بقصد تماشای
میدان الامتحان نقاب ظلمت از چهره برافکند بادشاه کل دریابار کلان وارث ممالک ایران شاه بهرام بن قهرمان خون آشام
از سلطان رخصت میدان طلب کرد شاهزاده قایم الملک راضی نشد و گفت ای شاه عالی جناب رفتن شما درین
میدان مناسب نمیدانم چرا که اگر نوع دیگر شود پس موجب خفت من باشد بهرام گفت که خفت و عدم خفت شما باعتبار
زور و قوت شما خواهد بود برای اینکه وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ لیکن در شان این میدان گویا صادق می آید پس بالفعل
منهم که چون دیگران نوکر و غلام سلطانم خون من از خون دیگران سرخ تر نیست میروم تا منهم خود را بیازمایم اگر مغلوب شدم
مضایقه ندارد برای اینکه البلیة اذا عمت طابت مصرع بلا چو عام شود ناگوار کی باشد القصه بهر قسم بود شاه بهرام نیز رخصت
حاصل کرده بمیدان آمد نیزه بازی نکرد و تیر بر نشانه هم نینداخت اما در سخت اندازی تیر او نسبت بهمه لیلن سابق

زیاده تر نشست لیکن لقابدار بر دو هم زیادتی کرد آن بندهٔ خدا را با ریش سفید و میزان الامتحان نشست لقابدار آخر غالب
گشت لیکن با بهرام تنها با پهلوانان مظفر وغیره با هیئت مجموعی در بخش لقابدار برابر نمود و در دل خود بهرام را بستود که آفرین باد
در این سن و سال زور معقولی دارد و عجب دلاوری قوی هیکلی است اما چون شاه بهرام در زور نیز مغلوب لقابدار خجالت
احتشام گشت ناچاری بجانب میدان معطلان روان گردید و دلیران او مانند شلتاق فیل زوردار جال فیلزور و شلان
و اخلاق و قهر و شش و الطاق وغیره موافق قرارداد همه چتر خیمه ها را برداشته رفاقت بهرام بجا آوردند و در میدان معطلان
برپا کردند و موافق روایت دیگر قصهٔ مظفر خوان ستم بهادر دیگر بعد از قصهٔ بهرام روی نمود بهر تقدیر چون نوبت پهلوانان
دریابار باخر رسید اقطاع خونریز و رعدان خونریز و آیان تفنگ انداز و میلان کوه پیکر با برادران دیگر خود را نوبت بنوبت
بر پلهٔ امتحان رسانیدند آخر مرکب بجانب میدان معطلان راندند و در آنجا خیمه زده سر بگریبان حیرت انداخته بودند
و هر طرفی که در هر خیمه مجمع مشورت ساخته بازار گفتگو در هر سمت و هر سو رواج یافت هر کسی موافق عقل و رای خود
سخنی میگفت و اندیشه میکرد که ذکر آن موجب طول داستان میشود سلطان بیچاره که هم از جنگ لقابدار و هم از
شرح واقعه خود ممنوع بود در بحر تحیر غوطه زده هر ساعت دستی بمحاسن خود میکشید و فکرها میکرد لیکن فکرش
بجائی نمیرسید اما چون اقطاع و تابعان او و مردم جبلستان همه حالت دیگران بهم رسانیدند تا نوبت بنوبت
بسادات رسید و اکثری از آن قوم رفیع الدرجات دلاور بی‌مثل و زورآور لیجول بودند و از آن قوم شریف اول
کسیکه عزم میدان کرد سید جنید نیزه بازی بود که نوز و طعن نیزه از وی بظهور پیوست اما چون از لقابدار کسی وحشی
طعن نیزه دیده آمده بود سید کو متعرض نیزه بازی او نشده بپای هدف رفت تا در اندازی کرد تیر او بقدر نیم گز در
هدف نشست اما لقابدار چهار انگشت بروی از زیادتی کرد گو را برد و سید جنید بر همین قدر از اظهار هنر اکتفا کرده
بمیدان معطلان رفت سید محمد و سید حسن و سید عبدالله هم بمیدان شتافتند لیکن نتیجه نیافتند بمیدان معطلان
رفتند روز دیگر سید امجد که خویش نزدیکی سید عزالدین مرحوم بود بمیدان رفت مبتت طعن نیزه بظهور رسانید
تیر را نیز قریب نشانه رسانید ولی چه بود فلک با لقابدار چه سود بود از آنکه سید الاکبر نیز همه بود الحاصل نام سید امجد
نیز در جریدهٔ معطلان مرقوم گردید از پی او دو سید دیگر بمیدان رفتند و چنانکه بایست کاری نساختند آخر در جریده
معطلان ثبت شدند روز دیگر عرب شجاع باراده اجازت میدان نزد سلطان رفت و گفت یا صاحب الخروج
والعروج این ما را از حالت کشتی شما را نیز مرخص کنی تا رفته کار یکی با یاران خود در حالت شریک نموی ابیات
نسم بر بتوی ماهیان دستدکیتی بدکه مخلصان صمیمی زما جدا باشی بدعا کن که ظفر یافتیم عندا هستند لقابدار
چنین رند کهر خدا باشی بد سلاطین و خاقان برین شعر خوانی عرب که گاهی بمحنت تمام در فارسی موزون میکرد شنید
سلطان فرمود ای عرب شما استاد ما هستید مناسب نیست که با این کبر سن بمیدان روید عرب گفت لا حول ولا قوت

فیه سرّ الاشجعین

الا بالله العلی العظیم استاد مکر قهر خدا شدی لا والله فی وقت استاد و فی وقت غلام هذا یوم امتحان المبارزین هذا یوم
نظر [illegible] قال الله کل امرء بما کسب رهین اکنون اجازت و کاری سلطان ناچاری او را رخصت داد بمیدان
آمد مست و دو طعن نیزه عمل آورد بعد از آن بخش لقا بدار رفته گفت که یا صاحب الفتنة والفساد مار السیار جران کردی
بکواخت تمام ملک نزلت الامتحان در آخر چون او نیز مثل دیگران کاری نساخت عنان مرکب بمیدان معطلان
گردانیده روی بسلطان آورده فریاد کرد یا سلطان الخروج یا علم الهدی یا امه نا الله اللقا بدار بلای فحدا یا لیسوی احباب
رفتی بحفظک الله عن هذه البلیا امروز نیز بعضی از دلاوران باقی مانده رفتند و دیگر مراجعت نکردند روز دیگر نوبت بسپه
سالاران مانند امیر نصر الدین و امیر فیروز و امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین رسید اول امیر نصر الدین از سلطان و ملک قدیم
رخصت حاصل کرده بمیدان رفت و بیست و چهار طعن نیزه بظهور آورد و نشانه را هم زد لیکن در سخت اندازی هنر لقا بدار
بر تیر او زیادتی کرد و بر [illegible] تیر او زیاده بر [illegible] امیر نصر الدین بود و دیگر امتحان نشست لقا بدار بار دوم را گرفته
قوت کرد نزدیک بود که با امیر نصر الدین را از زمین بردارد که امیر نصر الدین با ذلنگ محکم انداخت بار دیگر زمین نشست
همین دستور تا دو پاس با هم زور و قوت می آزمودند و آخر بین الصلوتین لقا بدار نعره الله اکبر از جگر برکشیده با امیر
نصر الدین را از زمین برداشت چنانکه امیر مذکور هر چند سعی کرد قایم نماند آخر روی بمیدان معطلان گذاشت روز دیگر
امیر فیروز را مدام بوقتی که امیر نصر الدین بمیدان معطلان رفته بود در رفت روز دیگر امیر جلال الدین دو ساعت زیاده از وی
استقامت نمود و آخر بمیدان معطلان رفت روز دیگر امیر مجاهد الدین یکساعت زیاده از امیر جلال الدین قایم ماند بمیدان
مذکور رفت اما این هر چهار نامدار مذکور نشانه بخوبی زده بودند تا بیست و پنج طعن نیزه بظهور آورده بودند لیکن در قادر اندازی
تیر لقا بدار بقدر سه انگشت و چهار انگشت بر همه زیادتی کرده بود القصه چون راست و چپ سلطان از این دلاوران
عالی شان خالی گشت و در لشکر سلطان غیر از شاهزاده ارجمند حیدر و شاهزاده حسن و شاهزاده رکن الملک بن
سیف الدین و شاهزاده قایم الملک دیگری نمانده بود زیرا که هر که بود خیمه در میدان معطلان زد و خزانه لقا بدار را از زر سرخ
مالامال گشت وصیت سخن قوت و شجاعت او گوش عالم را پر کرد این سلطان بی اختیار آه سرد از جگر برکشید و رو
بشاهزادگان آورد و گفت که ای فرزندان [illegible] مرا از زیست در سینه اگر گویم زبان سوزد و گر در دل نهان
دارم ترسم استخوان سوزد نمی دانم این دلاور یگانه و آفت زمانه از کجا برخاست که سر و پای این امتحان معلوم نیست
حقا که فلک با ما نزاع دارد ای ابو الخیار برای خدا یک زایچه بکش و ببین که سرانجام ما با این لقا بدار بکجا خواهد انجامید ابو الخیار
عرض کرد که ای سلطان عالی شان غلام بیش از فرمودن جناب عالی سه مرتبه متوجه این امر شده لیکن هر مرتبه غلطی اتفاق
افتاد و این اتفاق از غرایب امور بود چرا که در این مدت عمر گاهی چنین اتفاق نیفتاده که از من سهوی و غلطی در نگار واقع
نشود آخر بسعی تمام و تلاش لا کلام و بهزار خون جگر خوردن اینقدر مجمل معلوم شد که عاقبت کار امری ظاهر گردد که موجب

حسب المدعا سلطان عالیشان باشد دیگر وهمی واقع نشود سلطان گفت سبحان الله که همین قدر ما را هم در عالم روا
فرموده اند لیکن این مجلسها دارد خدا داند که بکدام محل قرار گیرد اما چون انروز نقابدار بمیدان آمد و نقیبان بحکم او صدای هل من مبارز
بلند کرد نوشاه زاده حیدر که جوان نوخاسته و بجمیع فنون مبارزت پیراسته بود و زور و قوت نیز بدرجه اتم داشت
از پدر عالی مقدار خود سلطان ابوالقاسم محمد مهدی رخصت خواست شاهزاده قایم الملک که برادر بزرگ او بود فرمود
ای برادر تو هنوز چندان بمیدان مبارزت نرفته که درین معرکه ترا اجازت توان داد شاهزاده حیدر فرمود ای برادر عالی
قدر چنین است که میفرمایی لیکن چون این میدان امتحان است در پای قتل و قتال درمیان نیست مضایقه ندارد که اگر منهم بمیدان
رفته خود را بیازمایم الحاصل بهر نوع بود شاهزاده حیدر رخصت حاصل کرده بمیدان رفت چون بلاد و اسلحه فرزند صاحب
خروج بود چنان نیزه دری کرد که مورد تحسین جمیع مبارزان گردید و نقابدار نیز در دل بروی آفرین کرد و آخر او نیز بدستور
دیگران زری که موافق مرتبه او بود در پای هدف گذاشت و تیر و کمان پیوسته بجانب نشانه انداخت بفضل الهی نشانه را صح در حجر
زد نقابدار او را تحسین زیاده کرد لیکن چون نوبت به قادر اندازی رسید نقابدار بروی زیادتی کرد و زر شرط را به
داخل خزانه خود نمود بعد از آن شاهزاده حیدر گفت که ای شاهزاده بلند مقدار منظور که امتحان بود بعمل آمد حالا من مجوز نیستم
که با شما امتحان دیگر بعمل آرم و این را هم نمیخواهم که مثل دیگران شما را بمیدان معطلان فرستم پس اولی آنکه بخیر و عافیت
باز در خدمت پدر خود مراجعت کنید و بندگی مرا بخدمت سلطان برسانید و بگویید که سلطان چرا خود تشریف نمی آرد
تا مقدمه بزودی فیصل شود و حق بحقدار رسد شاهزاده حیدر نیز مصلحت را در همین دیده صرفه خود درین دانسته مراجعت
کرد پیش پدر آمد و احوال را گفت انروز نیز شب گذشته و مقرر چنان شد که فردا شاهزاده رکن الملک برود برای
آنکه شاهزاده حسن را که کوچکتر از شاهزاده حیدر بود بمیدان رفتن مطلق مناسب ندیدند اما شاهزاده قایم الملک
و رکن الملک باهم در رفتن بمیدان بحث کردند چه قایم الملک می گفت که من میروم و رکن الملک میگفت من میروم
آخر سلطان چنین محاکمه کرد که رکن الملک اول برود و پس اگر از وهم کاری نیاید قایم برود قضارا همان شب شاهزاده
رکن الملک را شدتی تب گرفت که نوبت بغشی رسید تمام شب شاهزاده عالی از شدت تب صفراوی
بیهوش شده بود چون صبح شد سلطان و شاهزاده قایم بعیادت او رفتند او را بعجب حالی بر بستر بیماری یافتند
حکیم برای معالجه او معین نمودند و چون شب طبل میدان نواختند ناچاری بر سر میدان رفتن اکنون غیر از شاهزاده
قایم الملک دیگری نبود که اراده میدان کند القصه شاهزاده مذکور از پدر عالی مقدار خود اجازت خواست سلطان
در حق او فاتحه خیر خوانده او را مرخص کرد این شاهزاده بشوکت تمام زینت یالا کلام متوجه میدان شد شاهزاده حسن و حیدر
و جمعی دیگر از میرزایان دفتر برای مشایعت آن شاهزاده فلک شوکت از مرکبان پیاده شده در جلو افتاده نوشاه
زاده برادران و مردم دیگر هر کدام را بملایمتی رخصت کرده بمیدان رفت و بجای رجز صلوات بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله

دستان و فصلی از مناقب شاه دلدل سوار صاحب ذوالفقار حیدر کرار غضنفر علیه الصلوٰة والسلام بیان نموده بعد از آن
نیزه بدست گرفته چهل و پنج طعن بظهور آورد و پس در پای هدف رفت نقابدار استاده بود با شاهزاده ابتدا سلام کرد شاه
زاده جواب سلامش داد و فرمود ای نقابدار هیچ میدانی که چه خون در جگر ما کرده بحق آن خدای که ترا این زور و شوکت داده
راست بگو که کیستی گفت ای شاهزاده عالی مقدار سیدزاده ام و بگمان خود صاحب خروجم شاهزاده گفت اینقدر را
که ما سابق هم میدانستیم با من بگو نام پدرت چیست نقابدار گفت ای شاهزاده تو برای امتحان شجاعت آمده یا برای
تحقیق نسب من زبان به بند و بازو بگشا هر که هستم معلوم خواهد شد شاهزاده نیزه و بحر کمان پیوسته بتیر اول نشانه را
زد و در تادر اندازی تیر تا سوفار در چوب هدف غرق کرده میخواست زر گرو را که پنجهزار تومان بود در کیسه نقابدار گفت ای شهریار
اندکی باید صبر کنی یا آنچه تو کردی اگر منهم بجا آرم پس برابر مانده باشیم والا این پنجهزار و پنجهزار دیگر از من مال تست شاه
زاده قبول کرد بعد از آن نقابدار نیزه بدست گرفته بدستور شاهزاده چهل و پنج طعن رسانید نفس در قفس قالب شاهزاده
بند شد که الهی این چه بلای زمانست که از شجاعت او در تمام عالم فسانه ست حقا که عجب دلیر صاحب هنر فرزانه است
بعد از آن نقابدار در تیراندازی نیز از شاهزاده قایم پای کم نیاورد نشانه را که زد و در تادر اندازی هم تیر او خانه بخانه تیر شاهزاده
بود درین اثنا شام شد در حساب هر دو قایم ماندند بضرورت یکدیگر بلشکر خود مراجعت کردند روز دیگر باز بمیدان
آمدند و شروع بچوگان بازی نمودند تا شام بازار چوگان بازی گرم بود و هیچیک نتوانست گوی دیگری را ربود بلکه گوی
در جایی افتاد برابر ماندند باز برگشتند شاهزاده آنقدر تعریف نقابدار پیش سلطان کرد که حیرت او را دو بالا کرد و اشتیاق
روز دیگر باز میدان امتحان بجولان این دو صاحب شوکت زیب و زینت گرفت شمشیر بازی در میدان آمد تیغ شاه
زاده نصف قطر میل را قلم کرد تیغ نقابدار نصف باقی را قلم کرده دو حصه ساخت بعد از آن نوبت بمیزان الامتحان
رسید اول شاهزاده در کفه میزان نشست و نقابدار تا شام زور میکرد و شاهزاده قایم الملک لنگر می انداخت
تا آنکه آفتاب غروب کرد و غالب از مغلوب متمیز نگشت باز بضرورت هم مراجعت کردند هر روز ازین تماشا تمام مردم
صورت دیوار بودند و باهم سخنها داشتند بعضی میگفتند که آخر نقابدار بر شاهزاده هم غالب خواهد شد و جمعی برین بودند
که آخر قایم بروی غلبه خواهد کرد چرا که شاهزاده تسخیر کننده تمام دریابار و صاحبقران روزگار است القصه روز دیگر نقابدار در پله
ترازوی امتحان نشست و شاهزاده شروع بقوت کرد و حقیقت زور نقابدار و سیب آن بالا مرقوم شده خلاصه کلام اینکه
شاهزاده نیز نتوانست که پله او را از زمین جدا کند مجملاً سه روز دیگر بهمین دستور گذشت که یک روز شاهزاده در کفه امتحان
می نشست و نقابدار زور میکرد و یک روز نقابدار می نشست و شاهزاده قوت میکرد هر دو بودند فتح را طالب
لیک هرگز نشد کسی غالب * بود میزان مساوی الطرفین * لا یرجحها بطرف العین * آخر کار چند زنجیری که کفه ترازو
بشاهین بدان آویزان بود بار گسست و کار ناقص ماند آن روز نیز شام شد شاهزاده قایم با نقابدار گفت که فردا ما

وتوبام

ودو با هم کشتی میگیریم تا کار یکسو شود نقابدار گفت منکه این را نمی خواستم اکنون که شهریار چنین میفرماید چه مضایقه چنین باشد
بهمین قرار از میدان برگشتند آراسته شدن معرکه کارزار روز دیگر و بمیدان آمدن نقابدار سبزپوش و دیگر روز
کوه پیکر و جنگ [illegible] نقابدار [illegible] سلطان [illegible] مبارزان در ان
میدان [illegible] معلوم [illegible] دو نقابدار [illegible] اقبال سلطان نامور [illegible] شاهزاده [illegible] مبارزان
دیگر آمیزه بازان [illegible] بیان کیفیت [illegible]
[illegible] دیگر چون خسرو خاور از دریچه سپهر خضر سر بر کشید موافق قرارداد آن هر دو لشکر
بمیدان کارزار شتافتند و در مقامات خود جای استاده شدن یافتند سلطان نیز مرکب خاص طلبیده و تکر
سواری بود که شاهزاده نامدار قایم الملک فلک اقتدار رسیده رسم سلام و تعظیم بجا آورد لیکن سلطان گونه تغیری در
بشره شاهزاده بلند مکان معلوم فرمود حیران شد که آیا چه سبب باشد بخاطرش گذشت که ممکن است شاید حریف
زبردست یافته از بیم خجالت باین حالت رسیده باشد باز با خود گفت که معاذ الله قایم الملک ضمن کسی نیست
که این خطره بخاطرش خطور کند مع هذا دیر دیر بای کسی هم در جنگ امتحان از نقابدار نیاورد آخر بسبب مهر فرزندی سلطان طاقت
نیاورده در خلوت از فرزند ارجمند خود جهت تغیر احوال سوال کرد شاهزاده گفت ای شهریار عجب مقدمه ایست دیشب
سید مرحوم شهید ثانی سید عزالدین علیه الرحمة والغفران را بخواب دیدم که بمن فرمود ای فرزند خبردار فردا از نهار با نقابدار
جنگ نکنی که حریف او برای جنگ او عنقریب میرسد ای شهریار دیگر بیدار شدم ندانستم که درین چه حکمت بود
اکنون اگر بر گفته سید مرحوم عمل کنم نقابدار بمن چه خواهد گفت و اگر بر گفته آن مرد خدا عمل نکنم از عاقبت می ترسم
همدرین بودند که عریضه سرحددار افریقیه رسید باین مضمون که شاهزاده سلطان اسمعیل بن قایم المقتدار [illegible] معلا تاریخ
منزل کوچ بکوچ آمده و آخر علی رؤس الاشهاد این سخن در بارگاه خود گفت که نقابدار مغلوب چه باشد که من برای
تماشای جنگ او این همه زحمت بکشم یقین میدانم که یکی از اولادان سلطان عالیشان با پدر بزرگوار حلقه بگوش
او خواهد شد این را گفته مراجعت کرده و فلان تاریخ داخل افریقیه شد سلطان فرمود خوب کرد نیامد هر گاه از خجالت این محفوظ
ماند نمان محفوظ ماند اما سلطان عالیشان بعد از مطالعه این فرد و وقایع در مقدمه واقعه شاهزاده قایم الملک حیران بود
آخر گفت ای فرزند تو این خواب را دیدی و رکن الملک بان حالت بیماری گرفتار است پس بمیدان نقابدار که خواهد رفت
بهر حال بمیدان رفتن که واجب است اگر واقعه شما طرف صدق وارد البته که برای جنگ نقابدار امروز از غیب کسی پیدا
خواهد شد القصه چون سلطان و شاهزاده سوار شده روی بمیدان نهاد و نقابدار پیش از این رسیده بود و انتظار شاه
زاده قایم میکشید که یکمرتبه از دره کوه اخضر گرد مختصری بلند شد و از میان آن گرد نقابداری سبزپوش بر اسب باد رفتار ابلق
سوار مانند شعله آتش بیرون آمد چنانکه گوید بیت یکی اژدها بود بر پشت اسب * فروزان بمانند آذرگشسب * تاج مرصع

بر سر و سلاح مرصع در بر شمشیر قبضه و بند مرصع فراخ دامن بر پشت سر نیزه چون تیر شهاب در دست کمانی چون
قوس و قزح بر دوش سر تا پا غرق آهن و فولاد مرکب تازان نیزه بازان چون اژدهای دمان با صلابت تر از شیر
غران میان میدان در آمد و مانند شیر نعره از جگر بر کشید و بدین گونه زبان به رجزخوانی برگشاد ابیات منم آن دلاور
که در روز کین * ز نعل آسمان را بر دو زمین * چه زال و چه رستم چه افراسیاب * ز بیمم شود زهره هر یک آب
ز تیغم گریزان به صحرا پلنگ * ز بیمم رود تا به ماهی نهنگ * کنم از غضب گر نظر بر سپهر * ز دهشت فتد لرزه بر جرم مهر
به تسخیر کردن چو بندم میان * به نیزه ربایم مه از آسمان القصه به نوعی مرکب به جولان در آورده به وصفی نیزه دوری
کرد و بفصاحتی رجزخوانی نمود که لقابدار سبزپوش یعنی عالی علم سلطان نصیر از دل عاشق طراز و شده و هزار هزار آفرین بر وی
نمود با خود گفت ابیات این کیست الهی که بلای دل و دین ست * سر تا به قدم شعله آتش همه کین ست * مهر سیت
فروزنده که بر پشت سمند ست * ماهی ست درخشنده که در خانه زین ست * اما آن نهنگ بحر خروش یعنی لقابدار
سبزپوش بعد از رجزخوانی متوجه عالی علم سلطان شد گفت که ای لقابدار و ای فتنه روزگار میدانی که چه خون در جگر
مسلمانان کرده و چه خودنمایی‌ها در پرده بظهور آورده اگرچه داد دلاوری و بهادری داده اما آب خجالت بر روی مبارزان
دین کشاده اکنون دو کمان این خودنمایی به بند و بازو بگشا که ایزد تعالی حریف تو مرا فرستاده است که ایزد حریفت
مرا کرده ست * حریفی که از تو گرو برده ست * ای عالی علم سلطان بدان و آگاه باش که من هدف و نشانه را
می‌شناسم و نه میزان امتحان را می‌فهمم با تو به هر جنگی که خواسته باشی موجودم لقابدار سبزپوش حیران گفت گویی
سبزپوش شد و گفت ای مجهول الاحوال گیتی که بسیار کرم حرف مبرز آنی اول جهت عداوت خود را با من بیان کن
بعد از آن شروع بجنگ نمای گفت توجه عداوت با جناب سلطان مهدی داشتی که آمده ملازمان او را خجالت
دادی و خود را بر دلاوران بکه تاز بحیله و فریب غالب گردانیده گفت من هم خود را صاحب خروج میدانم و سلطان که مرا
این داعیه را با تمام رسانیده درین صورت بحکم دو پادشاه در یک اقلیم نه گنجد و دو شمشیر در یک [illegible] نیام نمانند
باید که کار یکسو شود و چون منهم مسلمان بودم نخواستم که خون مسلمانان از شمشیر من بر سر دنیا ریخته شود بدین سبب
این جنگ امتحان را اختراع کردم لقابدار سبزپوش گفت هرچه کردی خوب کردی مرا یکی از غلامان سلطان تصور
کن لیکن بدانکه من هم مذهب تو بودستم و دیگران در همی آیم حریف تو ام با تو بدستور مبارزان راست براست
جنگ میکنیم یا این طرف یا آن طرف لقابدار سبزپوش گفت که من بجهت محافظت اهل اسلام این هنگامه را راست
کرده بودم و تو که این سخن میگویی بگو چه ملت داری گفت ترا با ملت من چه کار اگر مسلمان ام خون خود را حلال کردم و اگر نه
دیگر بهتر لقابدار سبزپوش در غضب شد و گفت ای اجل گرفته معلوم شد که بسیار بر او خود می‌نازی و بر وجود مغرور
و از وضع تو معلوم میشود که مسلمانی اما جاهلی و من تا حال شمشیر خود را بخون مسلمان نیالوده ام و تو که اجل بر سرت سایه کرده

مستعد طرق فنا شده من یک ملازم خود را میگویم تا این کبر و غرور از سرت بیرون کند و ترا بخم کمند قوت خود گرفتار
سازد لقابدار سبزپوش گفت ملازمانت چه که خدا باشند که نگاه کج بجانب من توانند کرد حکم که ملازمان من
اینوقت همراه من نیستند والا منهم حکم میکردم تا با ملازمان تو بساط جنگ می آراستند و اکنون که چنین میگوئی هر ملازمی
که از وی زبردست تر نداشته بگو تا بمیدان من بیاید و خود را بیازماید لقابدار امیر خلیل و امیر اسمعیل و امیر معظم الدین و شاهان
و ماهان و امیر یعقوب و امیر ناصر الدین و ایرج بن ارداج را طلب داشته اقوال بین المابین را خاطرنشان ایشان کرد هر کدام
در جنگ با او سبقت جست و آخر شاهان اندلسی اجازت خواسته بمیدان سبزپوش رفت لقابدار سبزپوش
گفت ای شاهان این لقابدار سلطان می نماید باید بنوعی با او جنگ کنی که او ضایع نشود و این منظور کردن ما نماید
لقابدار گفت ای عالی علم باید که این سفارش را در حق او پیش من کنی نه در باره من پیش او سبزپوش گفت که من از تو
غیر از نیزه بازی چیزی ندیده ام و این را میدانم که شاهان چگونه دلاور است سبزپوش گفت اکنون هنرهای دیگر را هم
بتو می نمایم و بین بود که سواری سلطان بلندمکان و شاهزاده قایم رسید ایشان زبانی عیاران بر قضیه ایشان مطلع شدند
سلطان گفت حقا حیث مردان خدا اخدا نباشند لیکن ز خدا جدا نباشند که گفته سید عز الدین شهید
ثانی راست شد و اینکه اثر آن ظاهر گشت اکنون دلم گواهی میدهد که البته این لقابدار تازه وارد از عهده آن لقابدار سابق
بیرون تواند آمد اما شاهان اندلسی با لقابدار سبزپوش به نیزه وری در آمد لقابدار در طعن هم نیزه خوش آمده بود و محبت
او را در دل خود جای داده بود لیکن فی الحال بنابر رعایت پاس سلطنت از سخنان بلند سبزپوش آزرده شده مغلوبیت
او را پیش نهاد همت خود ساخت و اکنون که سبزپوش نیزه از دست شاهان بدر کرد لقابدار گفت نیزه وری
او را که سابق نیز معلوم کرده میدانم که نیزه بازی بدل است اما چون سبزپوش نیزه از دست شاهان بدر کرد شاهان
در غضب رفته دست به تیغ آبدار کرده از غلاف کشیده بر لقابدار انداخت لقابدار سبزپوش دست یلی را دراز
کرده بآسانی تمام تیغ از دستش بدر کرد عالی علم سلطان گفت معلوم می شود که در فن تیغ بازی هم خوب کرده است
اما شاهان گریبان لقابدار را گرفته تلاش اندر آمد لقابدار سبزپوش در چهار ساعت کمربند او را گرفته از صدر
زینش برکند و دست او را بسته پیش عالی علم سلطان آورد و گفت چون فوج من همراه نیست باز پهلوان شما را
حواله شما میکنم مضبوط نگاه دارید و اگر نفر ما باید او را نجات دهم خوب چه مضایقه شما هم با فوج سلطان چندان بد
سلوکی نکرده اید پس ما هم با او بد سلوکی نکنم لیکن این قدر از توجه شما امیدوارم که از زبان مبارک خود او را
حکم کنید که بدستور ملازمان سلطان او هم بمیدان معطلان برود تا اندک آلی نزاکت ش آن بیچارگان هم ریخته شود
لقابدار سبزپوش یعنی عالی علم سلطان از ازردگی جوابی نگفت و سبزپوش دست شاهان را گشاد و شاهان
یکراست روی بمیدان معطلان آورد و خیمه خود را نیز در انجا طلب داشت اما ماهان پیش آمده از آقای خود اجازت

از دست شاهان سوار گردانید عالی علم سلطان
با وجود اینکه او را از طور و طریق
لقابدار سبزپوش و ابتدا

میدان خواست عالی علم از غصه جوالی نماد و ماهان احوال را معلوم کرده با نقابدار سبزپوش بجنگ درپیوست آن دلاور را
نیز دو ربانک فرصتی بر بست و گفت ای بهادر تو هم بمیدان معطلان برو که برادرت در آنجا تنهاست او نیز رفت نقابدار
سبزپوش اراده کرد که خود بمیدان سبزپوش رود باز با خود گفت نمی باید دید که رتبه زور و شوکت او تا کجاست و این همه ملازمان
سلطان مهدی که بمیدان معطلان رفته‌اند کو چه ملازم منهم رفته باشند قصوری ندارد اما بعد از ماهان امیر ناصرالدین که
دلاور نصرت قرین و بهادر ظفر قرین بود بمیدان نقابدار رفت نقابدار سبزپوش تا شام او را هم از صدر زین بر کنده باز
بر زمین گذاشت امیر خواست که بلی اینکه از آقای خود رخصتی حاصل کند بمیدان معطلان رفت بمصلحت هم طبل مراجعت فرو
کوفتند و قرار جنگ بفردا داد نقابدار سبزپوش از طرفی که آمده بود بدر رفت لیکن وقت رفتن روی بهر دو لشکر
آورده ببانگ بلند گفت که ای لشکر مسلمانان شما همه را از عیار گرفته تا سردار قسم میدهم که بروح پاک حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله وسلم که هیچکس از پی من تفحص و تفتیش احوال من نیاید چه هر کس قسم بر شما آخر ظاهر خواهد شد من
از وقت طلب مقصود نکنید اگر وی خود را دوست میدارید البته سخن مرا قبول خواهید کرد و مرا هم برب کعبه قسم که هر که را اتفاق
خود درین تلاش معلوم کنم بکشم دیگر خون او بگردن اوست و بر من گناهی نباشد و دیگر بار درین میدان نیایم و غائب
شوم چنانکه هیچکس از احوال من پی نبرد این را گفته بدر رفت مردم واقعه طلب که این تماشای تازه را دیده خبرها ساختند
و نقابدار اول را فراموش کردند و با این پرداختند و هر زبانی هزار سخن داشت بعضی میگفتند که این دلاور از آن جمله است
که حلقه در گوش این نقابدار خواهد گشت و سلطان را خوشوقت خواهد گردانید و بعضی دیگر میگفتند که نمی باید دید که
دوست پهلوان او را گرفته بمیدان معطلان فرستاده لازم نمی آید که بر عالی علم سلطان نیز غالب آید جواب شنیدند که از وضع
جنگ او چنان معلوم میشود که همه را به بند در بر پیر پوش نیز غالب شود سلطان نیز با شاهزاده قایم الملک گفت که ای فرزند
اگرچه این سبزپوش لبس نفوذ و جلالت می نماید اما سرانجام کار باید دید چه واقع شود من که در مقدمه هر دو حیرانم باید
دید این حیرت من کی برطرف شود القصه غلغله در غلغله شور بالای شور در لشکرها پدید آمد چون روز دیگر مبارزان نامور روی
بمعرکه کارزار نهادند نقابدار سبزپوش را پیش از همه در معرکه موجود و حاضر یافتند که بعد از صف آرائی مردم نبرد از
لشکر عالی علم سلطان طلب کرد امیر یعقوب برادر امیر ناصرالدین با او به نبرد وری در آمد اما کاری نساخت الحاصل سبز
پوش تا شام او را و امیر خلیل را بسته بگشاد و بمیدان معطلان فرستاد روز دیگر با امیر معظم الدین و امیر اسمعیل
نیز همین سلوک بعمل آورد روز دیگر تا شام ایرج بن ارواح را از صدر زین بر کند اما روایت صحیح آنست که امیر اسمعیل و امیر خلیل
و امیر معظم الدین هر کدام را در عرصه سه سه روز مغلوب گردانید و پسران منفوره ایرج بن ارواح را در دو دو روز باقی
دیگر را در یک یک روز دستگیر کرد علی ای التقدیرین در عرصه چند روز جمیع پهلوانان عالی علم سلطان را بمیدان معطلان
فرستاد و مهر بر دواج خجالت دلیران سلطان نهاد روز دیگر مشورت که هر دو نقابدار با هم بجنگ در آیند و این عقده

از خاطر هم بگشاید سخن سنج دانای روشن روان چنین میدهد داد این داستان را اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که صبح چون آفتاب نورانی سر از جیب حجاب ظلمانی نقابدار سبزپوش
گردون برآورد یعنی عالی جناب سلطان با جمعیت خود با آراستگی تمام و شوکت لا کلام رو به میدان نهاد
آورد و به قصد جنگ با نقابدار سبزپوش جنگ کرده مقاومت را دیگر کند لیکن این نقابدار نیز در مقدم آن
نقابدار حیران بود و هر دم با خود میگفت خداوندا این که باشد و نسب او آیا بکه میرسیده باشد و این اندیشه در خاطر
او اکثر خطور میکرد و دلش میخواست که او را دستگیر کرده احوال او را معلوم نماید بعد از آن هر سلوکی که مناسب
او باشد با او بجا آرد والقصه سلطان و شاهزادگان نیز آمده در میدان قرار گرفتند سلطان گفت هیچکس ما را
از احوال این نقابدار سبزپوش خبر واقعی نداد مهتر طرفنگ گفت ای شهریار شنیده ام که از روز چه قسم مغالطه داد
والا ما غلامان در سعی کردن کوتاهی نمیکردیم درین بودند که از میان دره کوه آن خضر سبزپوش نقابدار نامور یکه عیار نقابداری را
در جلو انداخته مانند برق خاطف در رسیده و نیزه را بدست گرفته سراپای میدان گردید بعد از آن از هر دو طرف
رجز خوانی بعمل آمد و آخر کار نقابدار سیرپوش نیزه را بدست گرفته با نقابدار سبزپوش گفت ای عزیز هر چند خواستم که در
میان ما و تو کار تا اینجا نکشد تو قبول نکردی و بچه شدی اکنون خون تو در گردن تست القصه بازو بکشا بهنیم از شهر
دلاوری چه داری سبزپوش گفت تو که این هنگامه را چاق کردی اگر از دست من کشته نشوی منهم میگویم که خونت در
گردن تست همین را گفته هر دو در ابروان خم افکندند و نیزه در نیزه هم افکندند و از صبح تا شام با هم نیزه وری کردند
و هر دو هنری چند در آن فن ظاهر ساختند که سلطان و غیر سلطان هر که ناظر آن میدان بود العقد تحسین و آفرین
بر ایشان کرد که ما فوق نداشت و الحق داد نیزه وری دادند از هر کدام شجاعتی بظهور پیوست و آخر نیزه های ایشان
ریزه ریزه شد و آفتاب نیز غروب کرد بضرورت یکدیگر بازگشتند و روز دیگر باز بمیدان رسیدند از روز تا شام
در میان ایشان جنگ عمود بود و در آن نیز غالب از مغلوب متمیز نگشت باز برگشتند و روز دیگر به جنگ شمشیر
پیوستند تا شام جنگ کردند چنانکه شمشیرها حکم اره پیدا کردند و مانده شمشیر باز مراجعت کردند صبح روز چهارم که قرار
جنگ کشتی و زور در میان آمده بود بهم دیگر رسیده گریبان هم گرفتند و بتلاش در آمدند تا شام بر پشت مرکبان
تلاش کردند نزدیک است مرکبان ضائع شوند با داشته نزد هر دو بقدر سد رمق طعامی تناول کرد شب را از روشنی
مشعلها روز ساخته بهم دیگر پرداختند چرا که هر دو خود را ستیزنده تا گریزنده میدانستند القصه تمام شب نیز جنگ
میکردند تا صبح شد همان قسم در تلاش مشغول بودند درین بین چون وقت نماز میرسید هر دو از هم جدا شده مشغول
نماز میشدند بعد از آن باز بجنگ اشتغال می نمودند و از طعام چون نیز ضروری شد بقدری که حایل ایشان تواند شد
تناول می نمودند و باز [illegible] جنگ میکردند کلا بکلا و مشت به مشت با هم جنگ میکردند و چشم هر دو دشمنان

محو تماشای ایشان بود تا اینکه سه روز و سه شب متواتر برین یک نسق و تمیز در میان ایشان ظاهر نگشت هر دو از
دست جنگ آمدند و مردم تماشائی نیز از بسیاری طول جنگ بجان آمده بودند گاهی چند قدم سبزپوش بیرپوش را همه
بعقب میبرد و اینچنین گاهی بیرپوش سبزپوش را آخر نقابدار بیرپوش بسیار تنگ آمده در دل خود گفت سبحان الله خدای
که بالا و پست آفریده هر زبردست زبردست آفریده از زبان درویش آگاه بر ما چنین ظاهر شده بود که هیچکس بر تو
غالب نخواهد شد و اصل این مقدمه نیست که در ابتدا درویش مذکور با این نقابدار همین سخن گفته بود اما غایبانه او با ملک سفیعی
طلبخوی گفته بود که غیر از جفت او کسی بروی غالب نشود و غلبه هم برین جفت او نخواهد شد بحضور ناظران که عند الناظرین بعد تمیز
بلکه بیر دل عالی علم سلطان معلوم خواهد شد پس اکنون آن وقت در رسید که درین سه و چهار روز جنگ متواتر
عالی علم سلطان بجان آمده طاقتی در وی نمانده اگرچه در سبزپوش نیز طاقتی نگذاشت لیکن نسبت بعالی علم غالب تر می
جنگید آخر نقابدار اول یعنی نقابدار بیرپوش که عالی علم سلطان باشد دران حالت اضطرار و اضطراب غصه که او را عارض
شده بود دستی انداخت باتفاق قضا بر نقابدار سبزپوش خورده و بند نقاب او گسیخت چنانکه نقاب از رویش
جدا شده بیکطرف افتاد بیت رخی گشت ظاهر ز زیر نقاب * که صد طعنه زد بر رخ آفتاب * جوانی به نظرش در آمد که سبزه
خط بر گل رخسارش تازه دمیده جمال انورش خورشید و ماه را خجل گردانیده القصه حسنی دید که نزدیک بود بی تاب شود لیکن
بنابر پاس سلطنت و ناموس خود را نگاه داشت اما نقابدار سبزپوش گفت ای دلاور هر چه عوض دارد گله ندارد تو نقاب
از روی ما برانداختی ما نیز عوض خود بگیریم این را گفته دست به بند نقاب نقابدار بیرپوش انداخت بیرپوش چون خاطر خود را
از طلسم خفتان بیر جمع داشت بخندید و گفت ای جوان نقاب ما آن چنان نیست که شما آن را توانید برانداخت
اما سبزپوش دستی که دراز کرد چنان بر بند نقاب او آویخت که قطعه نقاب از خفتان بیر صاف جدا شد که گویا دوخته
بودند که دوختنش پاره شده و چهره چون آفتاب آن ماه برج عصمت و عفت که ذکر او بالا گذشت بنظر این خورشید قدر و
جلال یعنی سبزپوش در آمد بی اختیار تیری از کمان خانه ابروی او جسته تا سوفار دو باره در دل این شاهزاده نشست و ذکر
بار اول نیز مذکور خواهد شد الحاصل شاهزاده آهی کشیده بیهوش به افتاد و نقابدار بیرپوش متوجه خیمه خود با حال تباه
و دل با صد آه گردید و این اتفاق آخر شب چهارم قریب به صبح روی داد چون میدان بروشنی مشاعل روشن بود
و بحکم نقابدار مردم نزدیک نبودند بلکه از دور میدیدند باین سبب هر چه در میان این سعدین فلک قمر و جلال واقع شد
دیگری از آن مطلع نگشت اما چون این شاهزاده سبزپوش از مشاهده جمال بیرپوش بیهوش افتاد و آن نقابدار
یعنی عالی علم سلطان بجانب خیمه جدای که آن را دور تر از لشکر خود استاده کرده بود و آن خیمه را بالای بلندی کتلی
استاده کرده بودند و یکطرف آن لشکر و سه طرف آن صحرا بود نقابدار خیمه خاص خود آن را مقرر داشته برای فرود آمدن
که این صنف را مطلوب می باشد در آن خیمه رفت و داخل شد سلطان و شاهزادگان از لباس پوشیدن سبزپوش +

چون

حیران شدند و عیاران برای تحقیق مقدمه او فرستادند مهتر طرفنگ که نزدیک رسید خورشید سپهر قدر و جلال شاهزاده
جمیل شاهزاده اسمعیل بن شاهزاده تخایم الملک بن سلطان عالی قدر را دید خبر به سلطان رسانید سلطان و شاه
زادگان بر سر او آمده گلاب بر رویش پاشیدند تا بهوش آمد عیار نقابدار که در جلو او بود مهتر هوشنگ بن طرفنگ
نام داشت عیار شاهزاده اسمعیل بود چون آقای خود را بی نقاب دید نقاب خود را دور کرده ظاهر شد القصه شاهزاده
اسمعیل را برداشته بلشکر آوردند سلطان فرمود ای فرزند احوال خود را بر سبیل راستی پیش من بیان کن که من
خبر مراجعت ترا شنیده بودم که پنج منزل از افریقیه کوچ کردی و باز برگشتی داخل افریقیه شدی باز این چه نوع آمدن
بود که از دره کوه اخضر یکه و تنها بر آمدی و درین چه حکمت بود شاهزاده اسمعیل عرض کرد که ای پادشاه عالی جناب غلام
واقعه دارد و کرا اکنون اظهار آن مصلحت نیست که چنین از عالم غیب مامورم سلطان دانست که درین سری خواهد بود و متعرض
احوال او نشد پرسید لشکر شما کجاست گفت در دامنه کوه اخضر است طلب میکنم پس مهتر هوشنگ را فرستاد تا لشکر
شاهزاده را آورد ملحق بلشکر سلطان گردانید شاهزاده تخایم الملک در خلوت از فرزند خود باعث بیهوش شدنش در میان
میدان سوال کرد بعرض رسانید که ای پدر بزرگوار این نیز عرض کرده خواهد شد بالحال امیدوار پروانه معافی ام و این اخفا
بموجب حکمیست که آن نیز در وقت خود عرض کرده خواهد شد شاهزاده تخایم نیز خاموش شد اکنون از عالی علم سلطان
کی عبارت از ملکه عالیه خاتون بنت رکن الملک باشد عرض کنم که چون در خیمه خاص خود داخل شد متفکر بود
که آیا سرانجام کار من بکجا انجامد قضا را روزنامه که شاه آگاه برای او نوشته بود و فرموده بود که چون در امری در مانی
این روزنامه را مطالعه نمای و آنچه دران نوشته باشد بران عمل فرمای ملکه آن را طلب داشته بمطالعه در آورد هر سانحه
که ملکه را تا امروز روی داده بود دران مرقوم بود و آخر آن نوشته بود که جمیع دلاوران سلطان چون در منزل الامتحان
نشسته زور خود را بیازمایند بتوفیق خدا و برکت این طلسم عظمی تو بر همه غالب آیی مگر بعضی که با تو برابر مانند جنگ بعضی
بحکمت الهی موقوف ماند آخر کار کسی با تو بجنگ در آید که فتح طلسم خفتان ببر بدست او باشد نقاب از رخ
تو بردارد و آخر آن عالی نسب در قسمت تو باشد اما تو بعد ازین خفتان را از تن بر آر و لباس مردانه و دعوی بهادرانه موقوف
نمای و شقیبان میدان معطلان را اجازت ارزانی دار که بلشکر خود ملحق شوند و تو در خیمه که این کاغذ را مطالعه آورده باشی
ساکن باش فتح نیز در انجا بر وقت خواهد رسید فقد ختم المهام والسلام علی خیر الانام ملکه ازین مقوله متشوف شد که باری همان و آله الکرام
جوان در قسمت ماست الحمد لله علی ذالک برای آنکه بمقتضای جنسیت ازلی دل ملکه نیز مایل شاهزاده شده بود اما این
راز را غیر از خدا کسی نمیدانست القصه ملکه خفتان ببر را [illegible] کند و لباس زنانه پوشید احوال را بکنیزان گفت و آن
کاغذ را نمود و لیکن نگفت که دل من مایل شاهزاده شده بلکه در ظاهر چنین گفت که اکنون من در جهان پهلوانی مشهور آفاق شدم
و در ایام سلطنت علم شهرت برافراختم چه مناسبت دارد که امر تزویج اختیار کنم و محکوم حکم دیگری باشم کنیزان عرض کردند که ای

مالکه عالم جهان پهلوانی سابق منافات بتزویج حال ندارد البته حضرت مرشد کامل شاه آگاه خبری از روی تقدیر دیده که چنین
نوشته مالکه گفت حکم حبابا نعم ست والا بخدمت حضرت با تو گفتم نیز عرض میکردم لیکن مناسب نمی دانم کریمه گفت البته که
چنین است این عرض کردن ترا اصلا مناسب نیست بعد از ان ملکه باکریمه فرمود حکم برسان که خیمه از میدان بردارند ومیزان امتحان
را نیز دور کنند وامرای مارا حکم برسان که از میدان معطلان خیمه را برداشته ملحق بلشکر شوند وامرای سلطان را نیز اجازت
دهند که بلشکر خود بروند وما خود درین خیمه هستیم تا حضرت بموجب وعده برسند زیرا که درین روزنامه چنین نوشته که منهم خواهم
رسید وتو دران خیمه ساکن باش درین صورت من درین خیمه خواهم بود پس بان لباس زنانه دران خیمه می بود واز لشکریان
او غیر از مخصوصان محرم او مثل مالک منصور طنجوی ولیسران او دیگری بر در خیمه او نبود وان مردم نیز دور دور بودند اما چون این
خبر لباکنان میدان معطلان رسید هرکدام برخاسته بمکانهای خود رفتند ومردم سلطان تعریف نقابدار سبز پوش
بزبان داشتند ومردم ملکه تعریف شاهزاده اسمعیل که نقابدار سبز پوش باشد میکردند اما مردم سلطان از حقیقت
ملکه ظاهر شد که این نقابدار سبز پوش شاهزاده جلیل القدر اسمعیل بن قایم بود لیکن از شاهزاده اسمعیل
که در عشق ملکه عالیه خاتون نه صبر داشت ونه طاقت واین راز سربسته بسببی که عنقریب مذکور میشود نمی توانست که
پیش کسی اظهار کند چون روز گذشت وشب دیجور که دشمن عاشقان رنجور است در آمد شاهزاده بسیار بیطاقت شد
ومهتر هوشنگ را طلبیده شمه ای از احوال خود پیش او گفت وعشق خود را ظاهر ساخت هوشنگ گفت ای شاه
زاده اگر بسیار بیطاقتی ترا من بخیمه نقابدار ببرم تا که دیدار او نصیب شما شود چرا که ان ملکه بر فلان کتل خیمه زده از لشکر خود دور
فرود آمده است ومردم پاسبان نیز از خیمه او دوراند ومن راهی در نظر کرده ام که از میان دره کوه خضر بر آمده یکبار بر سر کتل میرسیم
شاهزاده گفت خدا ترا خیر دهاد اگر چنین کنی مرا ممنون خود گردانی هوشنگ گفت پس بسم الله لباس شب روی در
برکن وهمراه من بیا شاهزاده چنین کرد وهمراه او روان شد اما از اتفاقات رفتن شاهزاده اسمعیل ورسیدن
شاهزاده قایم الملک ورکن الملک برای دیدن شاهزاده در یک زمان واقع شد چنانکه هر دو شاهزاده رسیدند واسمعیل را
نیافتند احوال پرسیدند بعضی از محرمان اخفای آن را مصلحت ندانسته از راه خیرخواهی ودوراندیشی احوال را
بیان کردند هر دو متعجب شدند باهم گفتند آیا این چه سر باشد رکن الملک گفت که بگمان من این عالی علم سلطان دختر
باشد که اسمعیل بروی عاشق شده وبسبب بیطاقتی باین صورت رفته باشد قایم الملک گفت ای خالو جان با همه گمان
تو لوی یقین دارد چه بیهوش شدن اسمعیل در میدان نیز موید این سخن است شاهزاده رکن الملک گفت پس درین صورت
چطور است که ما هم متعاقب ایشان برویم شاهزاده قایم الملک گفت ای شاهزاده شما حالا تازه از بیماری بر آمده آید
مبادا در پیاده رفتن از سبب حرج ضعف بر شما مستولی گردد رکن الملک گفت بفضل الهی حالا بسیار بهتر وچاقم هیچ مضایقه
نیست قضارا مهتر طرفنگ پدر مهتر هوشنگ نیز دران وقت همراه ایشان بود که او نیز برای دیدن شاهزاده اسمعیل

[illegible]

همراه

همراه آقای خود تا بیم الملک آمده بود گفت چه لازم که پیاده بروید بلکه بر پابو سوار شوید من شما را تا خیمه عالی علم سلطان میرسانم
و عالم الب نسبت که راهی که من میدانم هوشنگ نیز از همان راه شاهزاده را برده باشد شاهزاده قبول کرد و همان ساعت
دو پابو را طلب داشته سوار شده با دو شاطر و مهتر طرفنگ روان شد تا فی الواقع از همان راهی که هوشنگ شاهزاده اسمعیل را
برده بود طرفنگ این هر دو را برد اما شاهزاده اسمعیل پیاده شده در لباس شبروی همراه مهتر هوشنگ راه طی میکرد تا در
میان دره کوه اخضر داخل شد و از آنجا بطرف دست چپ بالای کتلها میرفت تا یکبار بان کتل رسید که خیمه ملکه بر آن
بود یک خیمه کلان مخملی و دو خیمه دیگر راست و چپ آن بود که خلوت خانه های ملکه بود و دران خیمه کلان وسطی کریمه بادو
کنیز نشسته بود و ملکه خود در خیمه پهلو بر بستر استراحت تکیه داشت و در ذکر شاهزاده خوابش نمیبرد که بوسته
در یاد آدمی بود و از کمال غیرت هزار هزار بار دل را ازین خطره مانع میشد لیکن فایده نداشت اما مهتر هوشنگ شاهزاده
اسمعیل را در گوشه نشانده گفت اگر شاهزاده درانجا قرار گیرد تا من کیفیت اندرون خیمه را دریابم بعد از ان
موافق آن تدبیر کرده شاهزاده را بیرم شاهزاده قبول کرد و عقب سنگی پنهان شد و هوشنگ بسعی کار مشغول گردید
چه بوضع عیاران ازین طرف و آن طرف شده میرفت تا قریب بخیمه رسید و در خیمه سراچه بود و پیش دروازه
خواجه سرای بر صندلی نشسته و دو غلام در خدمت او استاده بودند مهتر هوشنگ با خود گفت تا اینها بیهوش
نشوند شاهزاده را نمی توان برد پشت درختی نشسته بفکر مشغول شد هر چند تدبیر انگیخت بجائی نمی رسید مناجات
در آمد گفت خداوندا اگر عشق شاهزاده اسمعیل برین ملکه صادق است و او نیز در قسمت شاهزاده است پس
باید که من اکنون پیش آقای خود شرمنده نگردم که او را برای دیدار بر داشته آورده ام تیر دعا این بهدف اجابت
رسید که ان خواجه سرا نصف شب معتاد بقهوه شیر بود قهوه را طلب کرد گفت ای سالم راتب ما را بیار سالم
که نام غلام او بود بیکطرف سراچه رفت هوشنگ نیز تعاقب او کرد دید که یک غلام سیه پوش دیگچه شیر بر سر
منقل گذاشته مشغول حرکت و پینکی است سالم آمد فریاد زد که ای مسلم آقا قهوه طلب داشته است مسلم بیدار شد
و شروع بباد کردن و روشن نمودن آتش افسرده کرد سالم باز مراجعت کرد هوشنگ گفت باری کار با
مسلم افتاد پس خود را پنهان کرده پشت سر مسلم نشست شمع نزدیک منقل روشن بود و دیگچه شیر
بالای منقل دو دسته کس دیگر هم اینطرف و آن طرف بودند مهتر هوشنگ دید که مسلم باز بجهت رفت و آن
دو کس که خواجه سرایان خورد سال بودند زیر سراچه ها بخواب رفته بودند و هوشنگ نی هفت بند را با هم
وصل کرده یک سرش در دهن خود گرفته و سر دیگرش را بطرف شمع روان کرد چون نزدیک رسید آنچنان زد که شمع را
خاموش گردانید پس هوشنگ در همان جلدی نزدیک آمده قدری داروی بیهوشی دران دیگچه ریخت
و قدری مانند سپند در منقل انداخت و خود بجای خود رفت پس آنچه در منقل ریخت سوخت و دودش بلند شد

اول ان خادم حیرت زن را بیهوش کرده هم ان بوی در مشام ان دو کس دیگر که در اطراف خوابیده و نشسته بودند
رسید نشسته را نخوابانید و خوابیده را که چه برسیدن داشت هوشنگ چون خاطر خود را جمع کرد آمده شمع را روشن
ساخت و خط و خال آن غلام را مشاهده کرد بجلدی انچه توانست بر چهره خود درست کرده زیر دستار بیشه ریخت
تا چهره سیاه شود و پیشانی بسته پیاله دان برداشته بخدمت خواجه مقبول رفت و پیاله پر کرده بدست او داد
خواجه مقبول گفت ای ناهموار چرا دیر کردی و سر و روی را چرا بسته گفت بسبب نزله سر و چشم من درد دارد
گفت آوازت چرا تبدیل یافته گفت بر حلق هم شاید ریخته باشد خواجه مقبول پیاله را گرفت و خواجه گفت ای کیدی
امشب شوخ وار چینی هم ندارد چرا گفت منکه بحال خود نباشم بحال دیگری کی توانم پرداخت دار چینی را فراموش
کرده باشم مقبول دو پیاله دیگر به اکراه خورده گفت برو بجهنم و این شیر را هم خودت بخور که بکار من نیاید و اگر تو باین
حالت بودی چرا بدیگری نفرمودی گفت کیست دل سوز من که بکار من بیاید القصه مسلم بوشمن یعنی هوشنگ
ان شیر را گرفته برآمده اول بان دو خادم که سالم و اسلم نام داشتند داد بعد از ان هر یک پیاله خورانیده مردم
اطراف و جوانب را بیهوش کرد چون خاطر خود را از همه کس فارغ ساخت اندرون سراچه در آمد کریمه را دید
نشسته و دو کنیز بچه یکطرف او بحیرت زدن مشغول و برده دیگر افتاده بود که ملکه اندرون آن بود و آن خرگاه بود
هوشنگ نزد شاهزاده آمده احوال را شرح داد و او را برداشته آورد و اندرون فرستاد گفت که من خاطر
خود را از عمله و فعله اندرونی جمع کرده ام زنان را تو دانی پس خود آمده در پهلوی خواجه مقبول نشست و بیهوشی او
و دیگران را باز تازه کرد اما شاهزاده از کمال عشقی که داشت بی وسیله گفته قدم باندرون گذاشت و هراسی
از کسی بسبب غلبه شوق بخاطر او راه نیافت می آمد تا داخل خیمه شد و شمع پیش کریمه روشن بود کریمه اول سایه
دید نگاه بالا کرده جمال با کمال شاهزاده در نظرش جلوه گر شد ابیات جمالی دید از حد بشر دور × ندیده از پری
نشنیده از حور × رخ او بود چون خورشید تابان × قد او رشک صد سرو خرامان × کریمه بکه خورد و حیرت
کرد فریادی که لازم زنان ست از وی سر زد اما شاهزاده نگاه کرده ملکه را که ندید بلکه عورتی مستی را دید که لباس
فاخره پوشیده از مسند ملکه دور نشسته شاهزاده تا رفت دلیرانه بر مسند نشست کریمه بعد از فریاد کردن
سراپای شاهزاده را بنظر بصیرت دیده از هوشی که داشت معلوم کرد که این سیه پوش نیست الا شاهزاده
اسمعیل برای اینکه دیگری این حد ندارد که درین مکان قدم گذارد چه مجال بر نود نیست تا بالشان چه رسد
و بر تقدیری که برسد بر مسند نشیند لشکر کفار هم درینجا نیست که بگویم عیار ایشان آمده باشد و از لشکر اسلام
کسی چرا بیاید مگر برای تحقیق احوال ملکه پس او خود باین قسم سر زد نمی توان آمد و بعد ازین که خانه را زنانه یابد جرات
نمی توان کرد چرا که ناموس مسلمانان با هم همه یک حکم دارد پس این نیست الا آن شاهزاده فلک قدر که عاشق و بی قرار

ملکه

ملکه شده بسبب بی قراری خود را درین لباس باینجا رسانیده که بار دیگر بالکه دیدار محبوبه در نصیب او شود این مراتب
درست با دل خود مطارحه کرده روی بشاهزاده کرده گفت ای نوجوان بی ادب کیستی که بدزد میمانی و حال آنکه بگمان
من دزد نیستی اگر عیاری پس درینجا چه کاری و اگر عیار نیستی راست بگو که چگونه و بچه اراده درین مکان قدم
داری که فرشته از ادب درینجا پر زدن نتواند و تو رسیده میدانی که این مقام پرده اسرار و منزل دلدار است
شاهزاده گفت بلکه محل قرب عاشق را راست سخت کاری کرده مگر از جان خود سیر شده شاهزاده گفت
باین اعتبار که درین وقت شب باین لباس خود را درین مکان رسانیده ام دزدم کریمه متبسم شد گفت *
طرفه دزد مسند نشینی باز شاهزاده گفت که باین اعتبار که برای مطلبی آمده ام عیار طرارم باز کریمه گفت که عجب
عیار خیره درونی پس شاهزاده فرمود که ای مادر مهربان و ای خاتون زمان اصل خود اینست که ابیات نه
دزدم و نه عیارم حیران و دل افگارم * چون شمع بود کارم با سوز درون گریه * این عشق زیک دیدن زد آتشم
اندر تن * میبرم نکتم گرمن با سوز درون گریه * کریمه گفت ای جوان سخت جان این سخنها را بگذار و دست
از سخنان عشق و عاشقی بردار که درین خیمه همان نقابدار جرارست که تو او را بهتر میدانی و می شناسی که چگونه بلای
روزگارست همین که می شنود از ما و تو یکی را زنده نخواهد گذاشت بر جانت رحم میکنم بهتر آنکه از راهی که آمده سلامت
باز گرد شاهزاده بخندید و گفت کیست که او را نمی داند ای خاتون تو مرا طفل تصور کرده که میخواهی بازی دهی من بهتر
میدانم که نقابدار خود ناموس خود است من هزار مرتبه قربان ننگ و ناموس او بردم که روز کارم تیره کرده
رخ چون ماه و زلف سیاه اوست ایشان را درین گفتگو گذاشته از شاهزاده قایم الملک و شاهزاده
رکن الملک که همراه مهتر طرفنک ... قصد این مکان کرده اند و عرض کنم که مهتر طرفنک ایشان را رهنمونی کرده می آورد
از اتفاقات قدری راه را غلط کرد باین سبب در رسیدن ایشان فی الجمله دیر شده اما وقتی رسیدند که شاه
زاده اسمعیل با کریمه النسوان مشغول عجز و نیاز و او با شاهزاده برسر ناز و اعتراض است که این هر دو شاهزاده
رسیدند طرفنک ایشان را بگوشه استاده کرده خود پیش آمد هوشنگ بر در بارگاه نشسته بود و مردم
دیگر بیهوش بودند هوشنگ از دور سیاهی دید تیر ناوک در حصه کمان گذاشته آواز داد که خبردار باش
کیستی که اینجا می آیی طرفنک آواز هوشنگ را شناخت گفت ای برخوردار مبادا کار پدر را تمام کنی هوشنگ
نیز آواز پدر خود را شناخت دست را نگاه داشت طرفنک پیش آمد از هوشنگ احوال پرسید هوشنگ
ماجرا را باز گفت طرفنک گفت ای جوان مرگ خدا نخواسته اگر چشم زخمی بشاهزاده میرسید چه میکردی که
چنین یکه تنها او را برداشته در خیمه دشمن آورده هوشنگ گفت عجب مقدمه ایست که شاهزاده در خدمت او نیاز باشی
و اظهار بندگی و غلامی میکند و تو میگویی که او را در خیمه دشمن چرا آورده فردا هر دو باهم چنان دوست یکجان شوند

که احدی را درمیان مجال گنجایش نباشد بلکه موی هم نگنجد اکنون مهتر طرفنک هم قدری از اسرار نقابدار مطلع گردید
هوشنگ گفت ای پدر باری تو بفرما که چگونه باینجا پی بردی و چرا آمدی طرفنک حقیقت آمدن هر دو شاهزاده را
بیان کرد و آخر مصلحت هر دو پدر و پسر چنین قرار یافت که هر دو شاهزاده را بر سر شاهزاده اسمعیل بفرستند و خود هر
هر دو به نگهبانی بر در بارگاه بنشینند طرفنک رفت و شاهزادگان را آورده احوال را گفت القصه طرفنک و هوشنگ
بیرون نشستند و هر دو شاهزاده اندرون رفتند وقتی رسیدند که شاهزاده اسمعیل با کریمه مشغول سخنان مذ
کور بود ایشان هر دو آهسته آهسته رفته پشت پرده قرار گرفتند چون کریمه سخن گفت شاهزاده رکن الملک
آواز او بگوشش آشنا آمد برای آنکه بسیار شنیده بود با وجود آنکه بعد از هفده سال آواز او بگوش
شاهزاده رسید بسبب شور تند و حواس جیب نشناخت لیکن نه دانست که من این آواز را از که و در کجا شنیده
بودم بفکر فرو رفت تا بیاد آورد از آنجانب کریمة النسوان با شاهزاده اسمعیل گفت ای شاهزاده این را بدان
که من ترا یافته و شناخته ام که تو اسمعیل بن قایم الملکی باین سبب از راه حرمت تو و برای خاطر پدرت وجدت
تو هیچ نمی گویم والا اگر دیگری می بود تا حال هر عضو او بضرب شمشیر مردم نقابدار بسر پوش بجای می افتاد که عبرت
دیگران می شد برخیز و ازین خیمه بیرون رو و سعی در قتل ما مکن شاهزاده اسمعیل گفت دیگری را چه قدرت دارد
که قدم درین خیمه گذارد این منم که دلداده خاتون شما ام و عشق صبرسوز مرا از بیم جان دور داشته باینجا رسانیده
نشنیده که گفته اند مرزا صائب بیت عشق را صبر محال ست عنان گیر نبود × که شنیده ست نیستان
نفس شیر بود ای مادر برای خدا از طرف من رفته بخدمت ملکه نقابدار عرض بندگی کن و بگو که دل سوخته فراق
و جگر دوخته اشتیاق خود را بیک نظر لطف بنواز و بیک سخن حیات بخش سرفراز بساز کریمه گفت ای شاه
زاده سخنان دیوانگی مگو بالفرض والتقدیر اگر ملکه باشد باری بکدام صیغه پیش تو آید شاهزاده گفت خدا کریم
ست صیغه هم درمیان خواهد آمد حالا خود باعتبار النظرة الاولی لک والثانیة علیک چه مضایقه دارد اگر ملکه از راه
تفضل غلام خود را بنوازد رکن الملک شاهزاده قایم گفت که بشنو سخنان پسر خود را که چه قسم حرف میزند قایم الملک
متبسم شد و در دل شکر خدا بجا آورد که باری فرزند من هم از لذت عشق آشنا ست و چاشنی معنی در
مذاق دارد و از ملکه عرض کنم که در یاد شاهزاده اسمعیل بخواب رفت و هم در خیال او بعد از بیداری بسیار گردش
دست داد در عالم واقعه مشاهده کرد که همان شاهزاده یعنی اسمعیل درین خیمه آمده بر مسند من نشسته و کریمه
با او سخنان تند میگوید و او از آن طرف عجز و زاری می نماید و مراطلب میدارد و ملکه در همان عالم رؤیا بمرتبه بالغ
شد که قدری از آن عالم بخود آمده درین اثنای آواز کریمه بگوشش رسید تا آنکه بیدار شد و این گفتگو را مفصل
در عالم بیداری شنید از شهادت دل معلوم کرده دانست که خواب من صادق ست و تحقیق این شاهزاده عالی

قدرکه خبردا

قدر که خبر داخواه بس آمده ست تاب نیاورده ولی اختیار فریاد برداشت که ای خاله جان ای کریمة النسوان این آواز
نامحرم از کجا می آید شاهزاده رکن الملک که این نام را شنید و آواز او که سابق آشنا آمده بود فی الفور معلوم کرد که
این کریمة النسوان کیست آهسته با قایم گفت ای برادر هم آواز این ضعیفه را معلوم کرده بودم و در تفحص بودم و هم نام
این را اکنون شنیدم تحقیق دانستم و شناختم که این زن ضعیفه یکی از خویشان زن من ملکه ماه افروز بنت ملک
سعید اندلسی است لیکن من احوال او را هیچ دیگر شنیده بودم نمیدانم که در خدمت این لقا بدار چگونه رسیده و به چه صیغه است
قایم الملک گفت اکنون که به یقین پیوست که این لقا بدار از صنف نسوان است عجب شیر زنی است که قوی تر از
دلاوران جهان است و مثل امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین در دست او زبون شدند و منهم هر چند سعی کردم یک موی
زیاده تجربدی میسر نیامد عجب دلاور زنی است حقا که از آیات الهی است سبحان الله که زن با این قوت و قدرت
هم می باشد تعالی شانه عجب خالقی است هر زمانی به مخلوقات او نتوان برد ای شاهزاده رکن الملک هرگاه معلوم شد که
کریمة النسوان در اینجاست و او ترا خوب میداند و می شناسد پس چرا اندرون نرویم که هیچ باک نیست بلکه ممکن
است که به مقصود خود بسعی او فایز شود که چنین شیر زنی را چنین شیر مردی شوهر باید رکن الملک گفت در واقع
اگر چنین بشود حق بمرکز قرار گیرد القصه باین مصلحت هر دو قدم در اندرون گذاشتند همین که نظر شاهزاده رکن الملک
بر کریمه افتاد به نظر اول بشناخت اما چون نظر شاهزاده اسمعیل بر پدر و رکن الملک افتاد به تعظیم ایشان از جای
خود برخاست و از شرم و حیا سر پایین انداخت شاهزاده قایم گفت ای شاهزاده رکن الملک اکنون
که دیدی باری بگو که این همان کریمه است که تو خیال کرده یا غیر او کریمه دیگر است رکن الملک گفت بی شک همان کریمه
است کریمه نیز از آن طرف شناخت و معلوم کرد که پدر بزرگوار ملکه عالیه خاتون رسید و این بزرگ دیگر با او پدر
شاهزاده اسمعیل قایم الملک است و ملکه نیز از اندرون حقیقت حال را از این معلوم کرده و دریافت دم در کشید
کریمه میخواست که برخاسته از نظر ایشان بگریزد و پیش ملکه رود رکن الملک نگذاشت و او را از راه کرم پرسید
که ای کریمه خیر و عافیت چه حال داری باری بگو در اینجا چگونه و به چه تقریب رسیده احوال ترا که قسم دیگر پیش من نقل کرده
بودند و این عالی علم سلطان کیست که تو رفاقت او را اختیار کرده کریمه را چنان شرم و خوف دامنگیر شده بود که اصلاً
لب بجواب شاهزاده نمی گشاد بلکه رکن الملک را دیده احوال ملکه ماه افروز را بخاطر آورده شروع بگریه کرد رکن الملک از گریه
او در شک افتاد باز با خود گفت که چون فرزند در حضور او ضایع شده و او خود بسلامت مانده او را یاد کرده میگرید
اما شاهزاده قایم الملک متفرس شد که بایک شاید این لقا بدار همان دختر رکن الملک باشد که میگویند گم شده چه بعید که
حق تعالی از قدرت خود آن دختر را محفوظ داشته صاحبقران عصر خود گردانیده باشد از قدرت او چندان استبعاد
ندارد چنانکه سابق هم چنین شده است که بانو گشسب طلطلی دختر رستم خود یکی از زبردستان روزگار بود پس

هرگاه دختر رستم باین عطیه سرفراز شده باشد اگر دختر یک سید صحیح النسب هم از پروردگار باین شوکت وقوت
فایز شده باشد دور نیست آخر نه از اولاد حیدر کرار است وجدش سید رکن الدین شهید یکی از اولیاء کمل است
ممکن است که قوت باطن آن مرد خدا رسیده و ظاهر این سید صورت گرفته باشد دیگر اینکه آن دختر در حالت بیکسی
از مادر و پدر خود دور افتاد و این حالت نیز مستوجب رحم الهی میشود غالب اینکه این دختر همان عالی نسب باشد لیکن امور
که او را میسر آمده بی تربیت بزرگی از بزرگان دین و عالم بعلوم غریبه صورت نتواند گرفت بهمه حال هرچه هست ظاهر خواهد شد
اکنون از زبیده معلوم کنم پس دست زبیده گرفته آهسته در گوش او گفت که ای مادر راست بگو این خاتون تو فرزند رکن الملک
خود نیست که حق تعالی او را محفوظ داشته باین مرتبه بلند رسانیده که حلقه در گوش دلاوران عالم کشیده زبیده از این سخن
سر در پیش انداخت و اخفای آن ممکن او نشد و وقت ظهور هم رسیده بود سر رضا جنبانید شاهزاده قایم
خوشوقت شد مژده برکن الملک داد اما چون رکن الملک معلوم کرد که این صاحبقران روزگار دختر اوست غضب
بروی مستولی گشت بی اختیار شمشیر کشیده متوجه خیمه ملکه شد و السنت که از طرف پرده ست زبیده شور و فغان برداشت
شاهزاده اسمعیل که دیگر از غایت شرم در انجا بند نشد بیرون آمد و بر یکی از اسبان سوار شده براست بجانب
افریقیه روان شد با هوشنگ گفت که لشکر ما را از عقب خواهی آورد که دیگر من از شرم لقاء بر صورت رکن الملک
نمیتوانم کرد که بر دختر او نادانسته دم از عشق زدم و او بگوش خود شنید اگرچه درین درد عشق زندگی بسر نخواهم برد
بلکه بعد چندی خواهم مرد هوشنگ شبا شب حکم بسرداران و جماعه داران رسانید که همان وقت خیمه و خرگاه را برداشته
کوچ کردند چون لشکر بسیار بود سلطان از کوچ ایشان خبردار نگشت تا باحوال شاهزاده باز بردارد اکنون [illegible]
رکن الملک و غصه او تمام سازیم و در همان هنگامه رسیدن عارف با جهد شاه آگاه به وقت ایشان
و معلوم شدن حقیقت ملکه از زبان او بر ایشان بر وجه تفصیل بیان سازیم راوی گوید که چون بر شاهزاده
رکن الملک معلوم شد که فرزند گم شده او این لقا بدار بسرپوش ست غیرت دامنگیر او شد که چه معنی دارد که دختر من قد و قامت
خود بمردان نامحرم نماید پس شمشیر کشیده متوجه ملکه شد شاهزاده قایم الملک بروی جهید و گریه در پای او
افتاده میگفت که ای شاهزاده بخدا و رسول قسم که ملکه باختیار خود باین کار کمر نه بسته بلکه تقدیر او چنین بود و شاهزاده
آگاه گویا حکم الهی درین باب باو در رسانیده قایم الملک گفت ای برادر ای خاک جان از خدا بترس دست از این
حرکت ناشایسته باز دار محل شکر است که فرزند تو باین دولت رسیده که حلقه در گوش بهادران و گردن
کشان جهان کشیده رکن الملک میگفت ای برادر این حرفها را مزن و بگذار تا من این بار عار را نکشم دست بدارم
حق تعالی زنان را حکم بپرده نشینی فرموده و این نوع دید چنین جرات را کار فرموده من بجز قتل او دیگر راضی نیستم شاهزاده
قایم گفت این جرات و این زور و شوکت که از وی با وجود عفت بعمل آمده رستم داستان هم نداشت پس اگر

خدایا

خدا با و این مرتبه بلند از زانی نمی داشت او چگونه قدم در طریق جهان کبری میگذاشت القصه شاهزاده رکن الملک در این
بیقراری و قایم الملک دریا زداری بودند که در همین اثنا یکایک از دروازه خیمه جناب شاه آگاه پیدا شد تا رسید گفت
سلام علیکم کریمه جناب درویش را دیده پیش دوید در قدم او افتاد از دست بیداد رکن الملک فریاد کرد شاه
آگاه رسیده گفت ای شاهزاده صاحب غضب عالی نسب این قدر فتنه و فساد مطلب شکر الهی بجا آر که فرزند تو
صحیح و سلامت با عفت و طهارت و با این حشمت و شوکت و قوت و شجاعت باز بتو رسید اکنون گوش
خرد بمن دار تا قصه او را از ابتدا تا انتها پیش تو نقل کنم بدانکه من بر کوهی که مابین اندلس و طنجه واقع ست
که احمر نام دارد مقام داشتم شبی در عالم واقعه یکی از بزرگان دین بر من ظاهر شده و بمن گفت ای درویش
آگاه باش که فردا صبیه سید جلیل القدر پیش تو خواهد رسید که در قسمت او چندی سال جدائی مرقوم ست
بعد از آن آنچه احوال ملکه مذکور شد درویش آگاه از زبان آن مرد دین نقل نمود که چنین و چنان در حق این دختر فرمود
و مرا متکفل احوال او کرد و من در علم نجوم نیز دستی تمام داشتم و اکثری علوم غریبه نیز حق تعالی بمن کرامت کرده چون
بیدار شدم منتظر نشستم که کی این مخدومه روزگار برسد ناگاه این ضعیفه نیک بخت یعنی کریمه با این سید
پیدا شد و احوال را گفت من از روی حرکات فلکی طالع او را ملاحظه کردم بسیار قوی یافتم بعد از آن بتربیت
او مشغول شدم و آخر حواله ملک منصور طنجوی کردم و آنچه گفتنی بود با و گفتم چون بسن تمیز رسید خفتان ببر و طلسم
برای او ساخته باز پیش او رفتم و بموجب حکم او را مشورت جهان کبری دادم تا باین نوع علم شوکت او بفلک
دوار رسید بعد از آن درگوش شاهزاده رکن الملک گفت که بشارت باد مر ترا که دختر آن صدف بحر عصمت
که صاحب قرانی از وی در وجود خواهد آمد و این همه قدرت بسبب همان صاحب قران ست رکن الملک خاموش
شد و آن غصه از وی زایل شد و فرو نشست دست شاه آگاه را گرفته بوسه داد و عذر مقدم او را خواست شاهزاده
قایم الملک نیز با او ملاقات کرد و او نیز عزت شاهزاده بسیار کرد پس شاه آگاه خود اندرون خلوت رفته دست
ملکه عالیه خاتون را گرفته بیرون آمد ملکه بر پای پدر افتاد و شاهزاده رکن الملک سر او را بسینه خود منضم ساخت پیشانی
او را بوسه داد هر دو شروع بگریه کردند شاهزاده قایم الملک و درویش آگاه نیز در گریه با ایشان موافقت نمودند
بعد از آن شاه آگاه بملکه گفت ای فرزند دست شاهزاده قایم را ببوس که او هم برادر تست ملکه رفت و دست شاه
زاده را بوسید شاهزاده نیز لطیفت دست او را بوسه داد و فرزند خواند بقیه شب را به نقل های گذشته و صحبت گذرانیدند
و چون صبح شد مهتر طرفنک احوال تمام معلوم کرده در خدمت سلطان رفته بعرض رسانید سلطان العادل خوش
و خورم گردید که حد نداشت و همان وقت سواری بادین را طلب داشته برای دیدن شاه آگاه روان شده مرکب را
جلو میراند تا بان خیمه رسید شاه آگاه خبر ورود سلطان شنیده باستقبال از خیمه بیرون آمده بر در خیمه باهم ملاقات

کردند سلطان از مرکب پیاده شد هر دو با هم معانقه کردند هر دو دست بدست هم داخل خیمه شدند شاهزاده ها نیز
قرار گرفته و شاه آگاه قصه را از سر نو بگوش سلطان رسانید سلطان خدای را به بزرگی و پاکی یاد کرد و از استماع
این قصه غریبه حیرت زیاد نمود بعد ازان شاه آگاه روی بسلطان آورده فرمود که ای سلطان نصرت قرین و اصحاب
خروج منسوب زمین ام نسبت ملکه عالیه خاتون در دست کیست شاهزاده قایم گفت البته که رکن الملک در دست
پدر او که شاهزاده رکن الملک باشد و با وجود بودن او در دست دیگری چرا باشد شاهزاده رکن الملک گفت
ای برادر حق تعالی سایه سلطان را بر مفارق ما همه سلامت نگاه دارد که الفقدر حق پدرم سید شهید ثانی بر ذمه
من نیست که حق تربیت سلطان بر من ست پس اختیار من و اختیار دختر هر دو در دست سلطان ست سلطان
فرمود راستی اینکه اختیار فرزندم عالیه خاتون در دست حضرت شاه آگاه ست که از ابتدا تا انتها جمیع مراتب
پدری را او در حق عالیه بتقدیم رسانیده بلکه آنچه ایشان در حق ملکه بجا آوردند پدرش کی مقدور داشت که او را باین
درجه عالی برساند پس امر او در دست حضرت ست و بس درویش شاه آگاه فرمود اگر چنین ست پس
فاتحه بخوانید که من او را بشاهزاده اسمعیل نسبت کردم که قلم تقدیر نیز بهمین جاری شده رکن الملک وغیره دست
برداشته فاتحه خواندند و همان روز این نسبت مقرر شد شاهزاده قایم الملک بسیار مشعوف شد چرا که از حال پسر
آگاهی داشت بعد ازان شاه آگاه با کریمة النسوان خلوت نموده با او فرمود که یا ملکه بحمد الله و المنه کارها بمراد شد
اکنون ترا باید اختیار شوهر کردن که هیچ زن را ازین گریز نیست و هر چند که اختیار تو بدست ماست لیکن چون تو نیز عاقله
و بالغه هستی بر سبیل اطلاع این سخن گفته شد کریمه گفت این کنیز البته که گذرانیدن این پیغام منت بر خود خواهم گرفت
لیکن از زبان او نیز بعضی سخنها شنیده ام اگر چه بطریق پیغام عرض نمی کنم لیکن از خدمت حضرت آن را پنهان هم نتوانم
داشت اگر اجازت باشد بعرض رسانم شاه آگاه فرمود بگو بعد ازان آنچه ملکه در ظاهر سخنان اکراه آمیز در قبول امر کتخدای
گفته بود بخدمت شاه آگاه عرض نمود جناب درویش فرمود که قلبها مع لسانها مغایر و باطنها مخالف للظاهر والبته
پیغام مرا بگوش او برسان کریمه این کلام شاه آگاه را در دل گرفت و دانست که ملکه آن سخن را بنابر ظاهرداری گفته بود
و الا دل او شاهزاده اسمعیل را از جان دوست میدارد پیش ملکه رفت و پیغام شاه آگاه گذرانید و از نسبت او
با شاهزاده اسمعیل با او اطلاع بخشید ملکه در دل خرم شد و در ظاهر سکوت که موجب رضا ست اختیار کرد کریمه
باز گشته احوال با شاه آگاه گفت آن واقف اسرار نزد سلطان فلک اقتدار آمده بار دوم مبارکباد داد و گفت که
اکنون در سرانجام کتخدای مشغول شوند و در ساعت سعد این هر دو کوه شوکت و صاحب قرانی را با هم منسلک
سازند و اگر در قسمت شد فقیر یک بار دیگر هم خواهد رسید این را گفته یک مرتبه برخاست کسی ندانست
که بچکار برخاسته و آن بزرگ از نظر ها غایب شد چنانکه کسی او را ندید که بکدام سمت رفت و چگونه رفت اما سلطان

عالی قدر ملکه والا گهر را در حرم سرای عیش ملکه ما عالم یعنی سیده خاتون مادر شاهزاده قایم الملک که در همین شهر مهدیه
بود فرستاد غزاله آهو چشم و بیلاله بلند ابرو و دلاله کاکلون پوش و غیره خواتین دیگر بر سر ملکه جمع شدند و آن گوهر بحر عصمت
و شجاعت را در یافتند و طرفه شادی در حرم سلطانی پدید آمد انها که در قرابت بزرگان ملکه بودند هر کدام جواهری و زیوری
برسم رونمای باو دادند و ابواب عیش و عشرت بر روی او گشادند لشکر ملکه با ایلچی سلطان ملحق شده امرا مانند ملک
منصور طنجوی و برس از امیر خلیل و امیر اسمعیل و امیر معظم الدین بملازمت سلطان رسیدند آن معدن لطف و احسان هر یک را بمنصب
بلند مرتبه ارجمند سرفراز کردانید و مجلس بر روی ایشان بیاراست و فرمان داد تا هفت روز از هر قسم تیاری جشن
کنند و هر روز پنج وقت نوبت بنوازند شادی پیدا شدن ملکه فلک شوکت که چنین صاحبقران دختری حق تعالی از خاندان
ما برانگیخته اکنون بر همگنان اسرار حقیقت عالی علم سلطان که نقاب از بیرون پوش بود ظاهر کردید اما چون سلطان که از جشن
فارغ شد با سامان کتخدایی ملکه عالیه بنت رکن الملک با شاهزاده اسمعیل بن قایم الملک حکم فرمود و مهتر وفادار که در ماتم
سید غیاث الدین تا حال سیه پوش بود از سیه پوشی بر آورده با آوردن خواتین در ارشنا باد فرستاد بلوکه مع شاه
زاده عماد الملک بیارد و برادر عیش شاهزاده ناصر الملک که متولد دریا بار است همراه پدر خود در همین جاست چنانکه ملازمت
سلطان بجا آورده مورد عنایات کردیده اما او را در این هنگامه میدان امتحان نگذاشته بود تو که بمیدان برود بنابران
داستان او مذکور نشد لیکن چون آن شاهزاده هم بدیدار خواهر خود که ملکه عالیه خاتون باشد سرفراز گشت مورد مهربانی
خواهر گشت و شکر خدا بجا آورد و داستان بیان کتخدای شاهزاده اسمعیل بن قایم الملک با ملکه عالیه خاتون بنت
رکن الملک بیان کنم اما چون چمن سرایان گلستان عشرت و گلشن آرایان بوستان مسرت باغ دلگشای سخن
را بدین گونه زیب بخشیده اند که چون سلطان فلک قدر والا مقدار مهتر وفای عیار را با آوردن شاهزاده عماد الملک و خواتین
حرم سید غیاث الدین شهید ثانی علیه الرحمه بار ارشنا باد فرستاد و آن عیار نامدار با نوکران تی خود در آن شهر مذکور رسانیده
بعد از مراسم تعزیت و طواف مزار سید رکن الدین و سید غیاث الدین خواتین را بر محافه های لایق سوار کرده شاهزاده
عماد الملک را نیز سوار کرده و عرنس بن عوش را به نیابت در انجا گذاشته خود متوجه اردوی سلطانی کردید
... و داستان خواهر خود که عالم را فرا گرفته بود او نیز در میان داشت و مشعوف میشد القصه بعد از
طی منازل و مراحل بحد مهدیه رسید و شاهزاده ناصر الملک با بعضی از امرای دریا بار کوچک باستقبال برادر رفت
و او را باعزاز تمام داخل اردو کردند ملازمت سلطان و پدر عالی مقدار و شاهزاده قایم الملک بجا آورد و سلطان او را
بعنایات خسروانه بنواخت بعد از ان مقرر چنان شد که شاهزاده قایم الملک با شاه بهرام که او بدیدار فرزند خود ملکه عالم
افروز و بدیدن پسر او شاهزاده اسمعیل بن قایم بسیار مشتاق بود با فرنقیه برود و از انجا پسر را برداشته برای کتخدا
بیارد و شاه بهرام اگرچه شاهزاده را در این لشکر دیده بود اما نه چندانکه او را اسیری حاصل نمود و حکم شد که از مهدیه تا افریقیه

در تعزیت

که دوازده منزل بود دو طرف آیین بند و چراغ که در هر منزلی دو طرف سرا و باغ بود و آیین بندی باین شکل که در هر منزلی
تا جایی که آبادی سرا و باغ باشد دو طرف آیین اقسام چراغان ترتیب دهند و طعام الفقرا بهر جا که جمیع لشکر
داماد را مع فقرا و مساکین کفایت کند و در تمام راه نازمینان طوایف از رقاص و اهل غنا جا بجا خیمه زنند و آماده باشند
و درهای خزاین را برای ذوی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل باز نمودند و بار عام دادند و این اخراجات را بدر
ملکه سلاله عمانشاه که بدیدار فرزند کم شده خود شادمانی تمام داشت بر ذمه خود گرفت و خرج طرف داماد را شاه بهرام متعهد
شد مردمان کارکن و کاری گران چابک دست از اطراف و جوانب طلب داشتند ملکه ماه افروز بنت ملک سعید
اندلسی مادر عالیه خاتون بنت رکن الملک را با پدرش ملک سعید مذکور نیز طلب داشتند که ایشان بحاضر
شدن در این مجمع احق بودند چنانکه چون حسب الحکم سلطانی بایشان رسید ماه افروز از کمال خوشوقتی نزدیک
بود که بال برآورد و پیش از پدر روان گردید و بعد از نایب گذاشتن در شهر اندلس ملک سعید نیز روان شد اما
ملکه ماه افروز پیشتر رسید و داخل حرم سرای شد عالیه خاتون با کریمه ها استقبال مادر شتافت و مادر تا در حرم
داخل شد مادر و دختر همدیگر را دریافتند و هر دو همدیگر را در بغل گرفته بیهوش شدند و شفقت مادری شیر خشک شده
چندین ساله را باز بجوش آورد که از پستان ماه افروز جوشید القصه بعیش و عشرت نشستند ماه افروز همراه
بزمی خاست و بقربان آن دختر که به از هزار پسر بود میرفت شب افروز و ماه افروز نیز بایکدیگر ملاقات کردند ماه افروز
از شب افروز گله آغاز کرد که شاهزاده رکن الملک را باین نوع برداشته بردی و ناگهان او را از من جدا کردی
اگر باطلاع من او را می بردی هرگز مضایقه نمی کردم باری این قدر می بود که خاطرم جمع می بود و در آتش فراق نمی سوختم
شب افروز گفت ای خواهر حالا چنین میگویی بخدا که آن وقت هرگز راضی نمی شدی که شاهزاده یک نفس همراه من
از تو جدا شده برود سیده خاتون گفت باری شکر کنید که هرچه شد خوب شد چه اگر شب افروز رکن الملک را
برد بیکار نماند بلکه ملکی را فتح کرد و جمعی از سلاطین روزگار را بدین اسلام آورد و هرچه واقع شد بسیار خوب
واقع شد الحمد لله که چراغ خاندان پدرم یعنی سید عزالدین شهید ثانی از نام برادرم رکن الملک روشن
ماند بعد از آن شاهزاده نام الملک بملازمت مادر خود ماه افروز آمد ماه افروز او را در بغل گرفت جبین او را بوسه
داد زیاده از حد بنواخت چنانکه مادر حقیقی کند و گفت سبحان الله پسر دلفریب خواهرم شب افروز باشد
دو دختر در قسمت ما باشد خواتین همه گفتند که ای ملکه کفران نعمت مکن هر دم شکر الهی بجا آر که پروردگار دختری
بتوازانی داشته که به از صد هزار پسر والا گهر است القصه سلاطین در بیرون و خواتین در اندرون مجلس عیش
و نشاط را گرم داشتند و لشکریان نیز هر شب و هر روز علم عشرت بفلک دوار برمی افراشتند و در منزلی
که از عیش و سرور آراسته و از هر گوشه آواز نغمات دلکش برخاسته بمرتبه در عیش و طرب مستغرق محفلی

بود که روز را از شب نمی‌دانستند سلطان بذات خود اگرچه از شنیدن غنا و ... رقص و لکشا توبه داشت
اما بنا بر مصاحبت و تجدید فرزندان ساعتی داخل مجلس میشد و مرتکب این امر بالضرورت می‌شد و استغفار
می‌نمود اما شاهزاده قایم الملک نامدار با شاه بهرام و جمعی از سلاطین ذوی الاحتشام دریا باری متوجه افریقیه
گردیده انقطاع خونریز و شاهزاده مظفر و سعدان بن رعدان و حادق نوجوان و راقیل بن ارقال و ملک شمشاد وغیره همه رفاقت
شاهزاده را اختیار کردند شاهزاده قایم منزل بمنزل می‌آمد مردمی که آیین بندی و اسباب چراغان و آتشبازی
جابجا و منزل بمنزل مشغول بودند موافق سلیقه خود باره ترتیب ایشان تعلیم کرده میرفت تا نزدیک با فریقیه رسید
از شاهزاده اسمعیل عرض کنم که آن روز از خیمه عالیه خاتون از شرم رکن الملک و پدر چنانکه مذکور شد برآمده بکراست
تا با فریقیه چنان باز نگشته اما همه جا در عشق ملکه زار می‌نالید و مضمون این کلام در هر مقام بر زبان می‌آورد بیت
از سر کوی تو چون ابر بهاران رفتم * همه جا ناله کنان رفتم و گریان رفتم * و چون داخل افریقیه شد و عشق حال تباهی
داشت مادرش عالم افروز بنت شاه بهرام از زبان مهتر هوشنگ بر حقیقت او اطلاع یافته نازافروز را که
خادمه خاص ملکه بود درمیان انداخته و تسلی پسر سعی بلیغ نمود چه گفت که خاطر شاهزاده ازین مرجع باشد که شاهزاده
رکن الملک با وجود بودن تو دختر دیگری نتواند داد و آن کیست غیر از تو که کفو او تواند شد و حسب نسب مثل او و در
رتبه تو نبیره سلطان عالی قدری البته که این نسبت نزدیکتر فهمیده اولی و انسب است بعد ازان عریضه مشتمل بر
خواستگاری ملکه عالیه خاتون بخدمت سلطان معروض داشت شاطران عریضه را گرفته باردوی معلا آمده بخدمت
سلطان گذرانیدند سلطان بر حقیقت عریضه عالم افروز اطلاع یافته بران دستخط کرد که این نسبت از استدعای
آن فرزند مستغنی‌ست می‌توانم گفت که در عالم بالا واقع شده خاطر آن فرزند از همه وجوه جمع باشد و تیاری جشن
عروسی نماید شاهزاده قایم الملک نیز عنقریب بشما ملحق میشود تا فرزند خود را برداشته برای کتخدایی بیاید چون
جواب عریضه بملکه رسید بدست نازافروز داد که او بشاهزاده اسمعیل که در حین حیات جد و پدر صاحب تاج و تخت
و سکه و خطبه بود گذرانید شاهزاده بسیار خوش وقت شد و زبان بشکر و سپاس ایزد منان برگشاد
زر بسیار بطریق نذر و خیرات به اماکن متبرکه فرستاد و فقرا و مساکین را داد و چند روزی برین نگذشته بود که خبر
وصول شاهزاده قایم الملک و شاه بهرام وغیره در شهر افریقیه منتشر شد جمیله لی منال یعنی ملکه عالم افروز و شاهزاده اسمعیل
باستقبال شاه بهرام و شاهزاده قایم الملک یکمنزل از شهر بیرون آمدند ملکه عالم افروز چندین خوشوقتی دارد که بر کدام
اعلی ترین جنس خورمی بود یکی اینکه پدر عالی مقدار شاه بهرام که در حقیقت عاشق دختر بود و دختر نیز عاشق پدر بود *
لباس فاخره اسلام در بر کرده با آن حشمت و شوکت برای ملاقات دختر میرسد دوم اینکه
شوهر فلک اقتدار شاهزاده قایم الملک نامدار که در محبت و عشق او از وطن آواره و از خویشان بکنار رفته بود

وخطبه

مقتضی المرام بعد از شانزده سال با او ملاقات میکند سیوم اینکه پسر را حقتعالی بچنین مرتبه بلندی فایز گردانیده که در حالت
حیات سلطان عالی قدر خطاب سلطانی یافته بر تخت سلطنت می نشیند چهارم اینکه برای پسر خود عروسی می
آرد که هیچکس از سلاطین عالم را بدین فر و حشمت و اقبال و شوکت عروسی تا حال میسر نیامده و بعد ازین که دیده بچشم
از زبان منجمان صادق القول شنیده که نبیره او پسر شاهزاده اسمعیل از بطن این عروس بدرجه بلند صاحبقران خواهد رسید
و در زمان سعادت توامانش علم دولت سلاطین اسمعیلیه بر آسمان هفتم خواهد کشید و الحق آنچه او تصور کرده بود از
شایبه کذب و ریب مبرا بود راوی گوید که این چارده کس را که اول ایشان ابو القاسم محمد مهدی و آخر ایشان العاضد
لدین الله بود از ان سلاطین اسمعیلیه گویند که از اولاد حضرت امام زاده اسمعیل بن امام الهمام ابو عبد الله جعفر الصادق
علیه الصلواة والسلام بودند و در عقاید ایشان نیز سستی و فرقه شدند یکی اصل و دو تا شعبه ان اصل طریق مستقیم
دین قویم ملت بیضا و شریعت غرا و سنت یعنی طرق اثنا عشریه داشت و سلطان عالی شان و اولاد و امجاد او و
تابعان ان والا نژاد از اصل شمرده می شوند اما از ان شعبه یکی در زمان سلطان به اخلال تلبیس ظاهر شده چنانکه
بالا در قصه جیلستان مذکور شد و این شعبه را رافضه اسمعیلیه می نامند چه در لغت رفض بمعنی ترک است و ایشان هم
چون ترک دین حق کردند و میل بسوی باطل نمودند ایشانرا رافضی گویند اما شعبه دویم در زمان المستنصر بالله که از اولاد
سلطان بادشاه هشتم بود ظاهر شد و سر کرده این فرقه ضاله حسن صباح ملعون بود و این فرقه را ملاحده سبعیه
و خوارج میگویند لعنت الله علی الروافض و الخوارج القصه چون ملکه جهان عالم افروز غنچه دهان باستقبال
پدر و شوهر از سر قدم ساخته از افریقیه بر آمده در یک منزلی ان بایکدیگر اتفاق ملاقات افتاده ملکه بر قدم شاه بهرام
افتاد و شاه بهرام او را در بغل کشیده پیشانی او را بوسه داده و دیگر خوشوقتیها که به بهرام و ملکه روی داد قلم شکسته رقم از تحریر ان
عاجز است که بعد از سی سال باهم ملاقات کردند بعد از ان عالم افروز با محبوب جانی شاهزاده قایم ملاقات کرد و این
ملاقات که چه حاجت به بیان دارد چه ملاقات زن و شوهر بالغ و عاقل میدانند شاهزاده اسمعیل نیز بار دیگر بملازمت
پدر و جده مادری خود فایز گشت پس باتفاق هم داخل افریقیه شدند و ابواب خزاین برگشادند و سامان جشن
عروسی پرداختند یکساله حاصل و محصول آنچه جزو بادشاهی است از وجه زمینداری و کرایه دکاکین و عشور سوداگران
وغیره همه را معاف فرمود تا آخر کتخدای طعام برزی حیات از سرکار خود مقرر نمود و همین دستور در اردوی سلطان
جاری بود اما چون دو سه روز برین بگذشت شاهزاده قایم الملک در خلوت از فرزند خود شاهزاده اسمعیل پرسید
که ای فرزند عالی قدر اکنون که کارها بمراد شده راست بگو که چه سبب از هیچ منزلی افریقیه باز بشهر مذکور مراجعت کردی حال
انکه آمدن تو حسب الطلب سلطانی بود و باز نقاب پوشیده یکایک چگونه از دره کوه خضر نمودار شدی شاهزاده از شرم
سر بزیر انداخت و آخر چون سماجت پدر عالی مقدار را زیاده بر حد یافت عرض کرد که من بجنس سلیم نوجوان میگویم

ادبخت

او بخدمت عالی معروض خواهند داشت سلیم یکی از ندمای خاص شاهزاده اسمعیل بود قایم الملک قبول کرد پس
شاهزاده اسمعیل در خلوت با سلیم گفت که ای سلیم مرا که چون من بموجب طلب سلطانی عالی النسب از افریقیه
برآمدم و به پنج منزلی رسیدم چنانکه میدانی شب در عالم واقعه باغی عالی دیدم وگویا من از شکارگاه بران جانب
افتادم القصه داخل باغ شدم بعمارات عالی رسیدم آواز ساز از ان عمارت شنیدم متوجه ان جانب شدم
مجلسی دیدم که از کمال زیب و زینت پهلو بگلستان ارم میزد داخل مجلس شدم تختی عالی فرش بود دبران تخت قمر طلعتی
عالی جاه دیدم که از کمال استغنا بهیچ طرفی نمی دید من بمجرد دیدن ان حور طلعت بلقیس رفعت دل از دست دادم و از
پای افتادم لیکن هرچند تلاش کردم که ان نازنین یک نظر بسوی من ببیند میسر نشد ناگاه ان نازنین در صحن باغ آمد وگویا
وسط روز بود ان ماه افاق از چوگان بازی و مرکب تازی و تیر اندازی وغیره هرچه از فنون سپاهیگری است همه می شود
بظهور آورد و هرچند میخواستم که منهم درین فنون پیش ان نگار نمودی کنم و خود را در نظر ان ماه پیکر جلوه دهم باشد که باین
وسیله با من بر سر عنایت آید و ابواب تفضل بر روی من بر گشاید ممکن نشد چرا که با هر که سخن میگفتم جوابی نمی داد
و التفاتی نمی کرد گویا که کنیزان او مرا نمی دیدند و سخن مرا نمی شنیدند لیکن چون ان ماه خوبان از اظهار هنر و جولان
فارغ شد بخلوت سرای رفت و از چشم من ناپدید شد و کنیزان نیز ناپدید گشتند بنوعی که گوی باغ خالی مطلق بود
من در عشق ان مسند نشین محفل عزت و عصمت بهر سو میدویدم و اظهار بی تابی می نمودم اشک می ریختم و آه می
کشیدم از غم دلداری کاهیدم و از بیم اضطرار دم بخودی می دزدیدم غرض که عجب حالتی و طرفه ملالتی دست داد که هیچ چاره
خرم که نبود ناگاه در همان باغ بمنزل عالی رسیدم و در انجا نیز تختی فرش بود و مرد محاسن سفید لباس یاقوت
رنگ پوشیده تاج یاقوت بر سر گذاشته غلامان دلکش و کنیزان حور وش در خدمت او دست ادب
بر سینه استاده اند و تمام ان باغ از فر بزرگی او روشن و مزین میانمود دلم در ان وقت گواهی داد که اگر
مراد خود را که عبارت از وصل انماه طلعت ست ازین بزرگ طلب کنم البته که بحصول می پیوندد باین اراده خواستم
که قدم پیش گذارم ناگاه نظر فیض اثر ان بزرگ بر من افتاد از خدمه خود پرسید که این جوان کیست که تازه درین
مجلس نمایان یکی از کنیزان ماه روی پیش من آمده پرسید که ای نوجوان کیستی که چنین سر زده درین مجلس آمدی
گفتم مرادمندم و حاجتی دارم ان بزرگ چون این شنید مرا پیش طلبیده پرسید که چه حاجت داری من احوال
عشق خود را بعرض انجناب رسانیدم تبسمی فرموده گفت اگر میخواهی که این دلبر صاحب شوکت در عقد تو درآید که بنگاه خود را
در افریقیه گذاشته با چند هزار سوار از مود ده خود به بهانه شکار بطرف کوهستان برو و از راه کوهستان خود را بمجدیه
برسان و از دره کوه اخضر سر برار و نقاب بر روی خود بینداز و تنها از ان دره برآمده بالقا بداری که جمیع سرداران
دولاوران حد ترا خجالت داده و خواهد داد جنگ کن وتا تو بنوعی بر وی غالب نیایی این دلبر فرزانه و گوهر یکدانه بدست

تو نیایی اگا یقین بدان که آخر و قسمت تو خواهد بود و غیر از تو دیگری کفو او نیست لیکن هر راهی را به راه داری سپرده اند و طریق بدست
آوردن این ماه خوبان این است که ما تو نشان دادیم اما خود آنچه ما تو گفتیم این را پنهان خواهی داشت تا اینکه باز با فریقیه
مراجعت کنی بعد از آن و گفتن و نگفتن این اسرار مختاری بعد از آن حال بیدار شدم لیکن ندانستم که آن بزرگ که بود اما شب دویم
آن در عالم واقعه و باز شنیدم که کسی گفت که آن بزرگ جد تو سید رکن الدین شهید بوده که آن نازنین از اولاد او ست
پس روز سیوم آن حقیقت را با هیچکس نگفته بسمت مهدیه کوچ کردم و چنانکه دیدی اینجا آوردم و آخر که معلوم شد
و آن نقاب از چهره آن نقابدار در میدان امتحان قدری برطرف شد صورت همان نازنین را دیدم که در خواب دیده بودم
و مبهوت گشتم اکنون معلوم شد که دختر شاهزاده رکن الملک را در واقعه دیده بودم پس نگاه اول من بران نازنین
انشب در عالم رویا بود و نگاه ثانی آن روز در میدان امتحان پس از آن بسبب بیقراری بخشش بخشش داشتم الحمد لله رب
العالمین که مراد حاصل شد لیکن هنوز آن اضطراب و قلق بالکل برطرف نشده سلیم گفت حالا انتظار کتخدایی می بینید بالکل
برطرف خواهد شد بعد از آن سلیم نوجوان رفته آنچه شنیده بود بخدمت شاهزاده قایم الملک عرض نمود شاهزاده احوال
او را و عریضه مندرج ساخته بخدمت سلطان عالی قدر ارسال نمود بعد از آن حقیقت این خواب دیدن شاهزاده اسمعیل
در تمام افریقیه و مهدیه و اردوی سلطان شایع گشت اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون اسباب
کتخدایی و سامان اسباب جشن عروسی از هر دو جانب ساخته شد و تا یکسال کامل از طرفین نقاره شادی
نواخته گشت و مالک سعید اندلسی و دختر محشش با افروز و غیره نیز آمده ملحق باردوی معلای سلطانی گشتند و دیگر قبایل
جمیع سلاطین نامدار و امرای ذوی الاقتدار در هر شهری و ملکی که بودند متوجه اردوی معلا گشتند از آن جمله قبایل جمعی
که در سفر دریا بار با شاهزاده قایم الملک رفاقت کرده بودند با فریقیه آمدند و داخل جشن دامادی شدند و باقی قبایل امرای
دیگر مانند امیر خلیل و امیر اسمعیل وزیر کرد ... های الیشان و امیر معظم الدین و غیره طرف عروس رفتند و امرا و سلاطین نیز بدستور
دو حصه شده بودند و از افریقیه تا مهدیه که دوازده منزل بود دو طرف امرا خیمه و خرگاه زده فرود آمده بودند و در نصف منزلی
که در وسط هر دو شهر عظیم بود زمین و بسیار دو باغ ساخته بودند که یکی جانفزا و دیگری دلکشا نام داشت و از افریقیه تا منزل
دلکشا دو طرف مردم داماد بودند و از این هر دو باغ تا مهدیه هر دو جانب مردم عروس خیمه داشتند سابق مرقوم شد
که در هر منزلی راسته بازاری و سرای و باغی از طرفین ترتیب یافته بود و آیین بندی و اسباب اقسام چراغان از قندیل
طلا و نقره و بلور و شیشه حلبی و فانوسهای تلق و مینا و جواهر و امثال آن از هر طرف از دستکاری استادان چابک
دست و اقسام آتشبازی و نخل های چراغان ترتیب یافته بود و از افریقیه تا باغ دلکشا خرج چراغان و آیین بندی و غیره
اسباب بر ذمه شاه بهرام بود و از باغ مذکور تا مهدیه بر ذمه عمان شاه مقرر گشت و هر کدام این هر دو پادشاه عالی جاه
خراج سه ساله ملک خود را درین سامان جشن عظیم خرج کردند مجملا طرفه جشنی ترتیب یافته بود که تا بنای آبادی عالم شده چنین

ولکن شادی دیده فلک پیر نوید و چنین کتخدای عالی هیچکس نشان نداد که از افریقیه گرفته تا مهدیه که تخمیناً پنجاه فرسخ باشد بکراسته بازار
بود که از اقمشه و امتعه نفیسه و اجناس عالیه و اسباب زیب و زینت پر بود هیچکس بنظر ناظر مرئی نمی شد که لباس فاخره در بر نداشت
حتی فقرا و مساکین را نیز از زی فقر بر آورده در لباس اغنیا در آورده بودند اهل بازار از افریقیه تا مهدیه دو طرف از هر جنس عالی دکانی
بر آورده بودند مقرر چنان شد که شاهزاده اسمعیل چون سوار شود روز را در باغ منزل العیش و طرب بگذارند و شب شود تا صبح
جاری باشند در روز آرام کنند اقسام آتشبازی بنوعی ترتیب یافت که تا حال از ان قبیل آتشبازی هیچکس ندیده و
نشنیده باشد جا بجا قلاع و بساتین و عمارات از آتشبازی ترتیب یافته بود بعد از ان شاهزاده قایم الملک سه را که از
فلک مرجان حبشی تعلیم گرفته بود لشکر ایطان خوانده با تمام رسانید بر نوعی حبشی که تعین شاهزاده مذکور بود بر شاهزاده حاضر شد
شاهزاده ملکه کلنوش پری را با ملک مرجان حبشی طلب داشت روز دیگر ملکه با جمعیت دوازده هزار پری زرین پوش در
رسید و مجلس شادی را زیب و زینت دیگر بخشید ملکه عالم افروز و ملکه کلنوش پری با هم ملاقات کردند بارها بر یکدیگر رشک
هم بردند و آخر با هم شراب اتحاد و اخلاص خوردند عالم افروز بر ردی کلنوش پری بزم عیش و نشاط بر آراست مجلس رقص در میان
آمد زنان رقاص ان مجلس خاص چنانکه از فلک طرب زهره را پائین آوردند کلنوش نیز انصاف داد که جنی آدم هم درین فن داد میدهند شب
دیگر کلنوش پری فرمود تا طایفه از پریزادان ان مجلس خلدآیین را برقص و سازندگی و خوانندگی از زیب زینت بخشند و سه
و چهار طایفه را نیز بیرون فرستاد تا در حضور شاهزادگان برقصند دیگر رقص ان طوائف از شرح و بیان مستغنی است
مجملا هر شب شب قدری و هر روز روز نوروزی بود تا آنکه آفتاب به بیت الشرف سعد صعود که عبارت از برج حوت
باشد در آمد سامان سواری شاهزاده اسمعیل بسر انجام رسانیدند برای آنکه مقرر چنان بود که پانزدهم صفر موافق
سیوم اسفندار ماه الهی سوار شود و یکماه در راه بگذرانند و بعد هم ربیع الاول غره فروردین روز نوروز عقد شاهزاده
با ملکه آفاق عالمه خاتون خوانده شود و این ساعت را ابو الثنا منجم برای کتخدای بر آورده بود القصه چون ساعت سوار
رسید شاهزاده اسمعیل را بر اسب پری پیکر سوار کرده روان شد غوغا از نوبت بود که گوش گردون را کر می
ساخت و صدای ساز بود که زهره را از مقام خود بیخود می انداخت رقاصان پری زاد و آدمی زاد بر تختهای روان
سوار پیشاپیش سواری همان رفتند و پریزادان دیگر ببال خود خاک از زمین ان بازار می رفتند مجملاً ابیات
تا کجا درد سر خویش دهم * باز مضمون بسر خامه نهم * خامه را طاقت تحریرش نیست * گر شود عاجز تقصیرش نیست
صد زبان هم نرساند به بیان * کلک بیچاره که دارد دو زبان * که چنان جشن که آنجا رو داد * فلک پیر کجا دارد یاد
جشن شیرین بر و باشد شور * عیش بهرام چه گوی در گور * عشوه آدمی و رقص پری * عشرت ماضیه کرد سپری القصه
باین ساز و سامان سواری شاهزاده بلند مکان اسمعیل بن قایم الملک در منزل اول چهار ساعت از شب
باقی مانده نزول اجلال نمود شاهزاده داخل باغ شد طرف دست راست مردانه بود و باغ طرف دست چپ

زمانه کرده بودند همین دستور هر روز یک کوچ و یک مقام کنان طی مسافت می نمودند شاه بهرام و شاهزاده مظفر و امیر مجاهد الدین
و امیر جلال الدین وغیره شاهزاده ها لباسهای مرصع نگار پوشیده وقت سوار شدن و وقت نزول گنجها فرو نثار در جلو شاه
زاده می فرستند و امیر فیروز و امیر نصر الدین و مردمی که هم عمر این دو بزرگ بودند بسبب کبر سن طرف دختر را اختیار کرده
بودند و چون بحد وسط راه که در آنجا باغ دلگشا و باغ جانفزا باشد رسیدند مردم دختر مثل عمان شاه و فرخ شاه و گوهر
شاه و ملک هراس و امیر نصر الدین و امیر فیروز و ارجل فیلتن وغیره پادشاهان و دلاوران باستقبال مردم طا
با شیشه های رنگ و زعفران سوده و سبدهای گل و امثال آن پیش آمدند و از نزد مردم داماد چون خبر داشتند
به لباسهای سفید براق در بر داشتند یکبار عمان شاه وغیره رنگ بر ایشان ریختند و سبدهای گل از دو طرف
در میان آمد هر نژادان و آدمی زادان برقص و نشاط و خواندن گیتی مبارکباد آمدند حاصل چشم می باید که آن تماشا را به
بیند و گوش می باید که این نقل ها را بشنود و عقل می باید که این سخن را باور کند ابیات یکی با من ز راه طعن فرمود *
اگر باور کنم عقلم نباشد * باو گفتم که ای الی بهره از عقل * بود نقل شهان نقلم نباشد * اذا عجزت عن شیء قدرة
فی العقل الی امکان القصه باین طریق استقبال یاران بجا آوردند و سه روز درین منزل مقام کردند و داد عیش
و عشرت دادند بعد از آن باغ دلگشا بطرف منزل مقصود روان شدند و از حد اخراجات طعام و کاه و دانه لشکر
شاهزاده داماد بر ذمه شاه عمان شاه مقرر شده بود القصه نوعی از عیش و عشرت شب و روز ایشان میگذشت
که شب را از روز و روز را از شب نمی شناختند و از آن طرف در لشکر سلطان مهدی در عهد عیش و عشرت [illegible]
بود راوی گوید که اگر خامه بلاغت شمامه را بنوشتن شرح و بسط سامان آن جشن نشاط افزا اشارت کنم باید که کتاب دیگر
مرتب کرد و لیکن چون مقام مقتضی ایجاز و اختصار است هر قدر که نوشته شد کافیست ان شاء الله تعالی بشرط صحت
و سلامت و بقای امن و جمعیت جشن کتخدائی ابن الاکبر این صاحب افسر یعنی صاحبقران گیتی ستان منور الدین
ابو تمیم را بشرح و بسطی که در خور استعداد احقر باشد بیان کرده خواهد شد ایزد متعال سایه این پادشاه بلند اقبال که
المبعوث الی العراقی و الحجازی محمد شاه پادشاه غازی را بر مفارق انام از خاص و عام الی یوم القیام با بقای سلطنت
پاینده و مستدام دارد علی الخصوص بر فرق همایون نواب فلک نشان فیاض زمان نواب محمد اسحاق خان بهادر المخاطب بنجم الدوله
مد ظله العالی و نواب مرزا علی خان و نواب شمشیر خان بهادر و عمر و دولت ایشان را پیوسته در ترقی و تزاید دارد بحق النبی و آله
الامجاد سخن گوی دانای شیرین کلام * چنین داد این داستان را نظام * که چون شاهزاده والا مقدار قائم الملک
نامدار فرزند ارجمند خود را کدخدا یعنی شاهزاده اسمعیل را کدخدا داخل اردوی معلای سلطانی گشت چون سلطان عالیشان *
اسمعیل را صاحب تخت و تاج و سکه و خطبه در حین حیات خود کرده بود باستقبال او بنفس نفیس خود تا دو فرسنگی همراه *
برآمد و او را داخل بارگاهی که برای انعقاد بزم کتخدایی برپا کرده بودند گردانید و آن بارگاهی بود که از طلا جیلم آن بست سلطان

افتاده از ان طرف نیز جهان از ساز و برگ عیش و طرب مالامال بود و دران لشکر ظفر پیکر عشرت اثر چندین هزار جا بزم عشرت
مع ساز رقص گرم بود و تقریر چنان یافته بود که یکطرف بارگاه جیاری زنانه بازار بافته و از راه زنانه بازار شاهزاده داماد
داخل مهدیه شود و سه روز مردان شهر مهدیه را بیرون کرده بودند ملکه عالیه خاقون در شهر و در دولتخانه پادشاهی بود مجملاً
تمام شهر تا سه روز حکم محل سرا داشت و بیرون شهر چهار طرف خیمه و خرگاه بود از ان جمله یکطرف بازار زنانه
مقرر شده بود که دو طرف سراچه ها مرتفع استاده کرده بودند و به تفاوت چهار صد گز زمین درمیان ان سراچه
را فسحت شارع گذاشته بودند و ان سراچه ها تا بدروازه شهر مهدیه متصل بودند بلکه تا اندرون دروازه پیوسته
بود و شهر که دران سه روز شهر زنان بود و درین وسعت سراچه ها دو طرف دکاکین خیمه بود که از هر جنس
که محتاج الیه بشری باشد داشت که هر یک دوکان باشد و بر سر دوکانی نازنینی آفتاب طلعت بساط آرای بوده
و عمر ایشان از ده کم و از بیست متجاوز نبوده به لباس فاخره در بر و جنس عالی برای نذر در نظر داشتند از جوهری گرفته
تا کاذ اهل حرفه دران بازار موجود بودند تا انجا که کاه زنی دران وقت شب بر لب جوی چند پارچه راجه پاینده بود
تا صورت دوکان ظاهر شود و اصل النکته که عمان شاه که متکفل اخراجات مالک شده بود و دخترش سلاله ملبز ابو حرم محترم
سلطان او را فرزند خود خوانده این همه سامان را ملکه سلاله کرده چه اکثری از مالهای طلسم ابوان از ابتدا در ملک سلاله
بود که سلطان ان را داخل بیت المال نکرده خود نیز متصرف ان نشده بود ان همه را درین شادی خرج در آورده
و عمان شاه خدمت های لایقه باحسن تدبیر و بدون خراج سه ساله دریا با ضوابط تقدیم رسانیده درین بازار زنانه چه کرد
که لعبت رسته هزار کنیز صاحب جمال و مهلت یکسال از ممالک خود یا از هر جا که بدست آمد فراهم آورده بهر کدام موافق سلیقه
او دوکانی او حواله نموده اجناس عالیه یا بساط پاکیزه باو داده بوده مقرر بود که این بازار یعنی دوکان   و صاحب دوکان
از جمله جهاز ملکه مال شاهزاده داماد باشد و این جمع نازنینان که کنیزان او بودند و که هر عقد شهریاری بودند اکثری صاحب
شعور و اوفهم و شیرین حرکات و موزون سخن و لطیفه گوی و بذله سنج نیز بودند و ان شب مرخص بودند باینکه هر کس
موافق شعور خود با شاهزاده داماد سخنی بگوید یا شوخی بکند چه مرسوم چنین است که مردم طرف عروس با داماد شوخیها
بجا می آرند و این بازار که عرض چهار صد گز بوده در طول یک فرسنخ بود الحاصل عجب آراسته بازاری شده بود که شیر مرغ و جان
آدم دران بازار بهم میرسید و زنان نقاله و رقاصه وغیره جا بجا دران بازار معرکه آراسته بکار خود اشتغال داشتند
اما چون شاهزاده سمعیل و شاهزاده قایم اللاک داخل بارگاه جیاری نمودند و داماد را بر مسند عزت و افتخار جای دادند
تمام روز مجلس عیش و نشاط گرم بود و هر کس دران ایام بطور خود عیش میکرد و بعضی که مضمون این بیت گویا حال ایشان
بود بیت صد سال بامتحان گنه خواهم کرد * تا جرم من است بیش یا رحمت تو * به تجرع باده خوشگوار نیز اشتغال
داشتند و حق تعالی را غفور و رحیم دانسته در ایام شادی شاهزاده خود را از ین امر معاف نتوانسته داشت

اما مخفی از سلطان و شاهزادگان و چون روز گذشت و شب هفدهم ربیع الاول که با شب تحویل آفتاب در حمل توافق داشت
در آمد ابو المنیار منجم که در ان ایام عمران بزرگ قریب بصد سال بود ساعت قران مشتری با زهره که بعد از ان شب در
برج حوت واقع بود براورد و شیخ محمد عرب که یکی از فحول علمای عصر و قاضی لشکر سلطان بود بالپسر خود شیخ احمد عرب
که در ان وقت پنج ساله عمر داشت بمجلس در آمد و ان دوحه نهال فضیلت در ان سن و سال اکثری از کلام الهی را حفظ
داشت و تفسیر بعضی آیات را نحو بلی میکرد و اکثری از مسایل فقهی را نیز بخاطر داشت ملک بهراس شاه از طرف ما که وکیل
شده ملک منصور و فرخ شاه ادای شهادت کردند و شیخ محمد مذکور عقد شاهزاده اسمعیل را با ملکه عالیه خاتون بنت
شاهزاده رکن الملک بن سید عز الدین برخواند الفقره که بر تای شاهوار و طلای بسیار نثار شاهزاده را کردند که فقرا
و مساکین اغنیا شدند و همه اهل لشکر از طرفین بود که درین شادی خلعت باد نرسیده و لشکریان ما ورای این بود و
انعام نیز سرفرازی یافته بودند مهتر وفا و مهتر شهره و مهتر طرفنک و رفتار بن خرام و مهتر بوشنک و مهتر طنز و مهتر شتاب
وغیره عیاران بلباسهای مرصع در بر کرده با اهتمام جابجا مشغول بودند اما از ان جمله مهتر وفا هر دم سید عز الدین را یاد کرده
آه جگر سوز میکشید و باز خود را ضبط میکرد و سن او هم بکمال رسیده بود با وجود عدم طاقت و بسیاری ضعف
درین مجلس حاضر شد و آنچه توانست مراتب اهتمام بتقدیم رسانید القصه بعد از انکه عقد خوانده شد شاهزاده را بر تخت
روان سوار کردند و از طرف دروازه دویم بارگاه داخل زنانه بازار نمودند گفتم که مهر کابین هفتاد و هزار اشتر بار زر
سرخ و جواهر مقرر کردند القصه حاملان تخت شاهزاده و ملک مقصود در ان بازار زنان بودند اما چون شاهزاده داخل بازار
مذکور شد هیچکس از هند و غیره همراه شاهزاده نبود شاهزاده طرفه بازاری بنظر در آورد که هرگز تصور خوبی ان هم بخاطر هیچ
احدی نگذشته باشد تا بدیدن چه رسد از لباسهای فاخره و رنگین صاحبان دکاکین آن آراسته بازار حکم خیابانی
پر از گلهای رنگارنگ داشت تا نظر کار میکرد جوش نازنینان صاحب جمال بود که پهلو به مهر و ماه میزدند عجب بازاری بود که
ابو طالب کلیم علیه الرحمت گویا در توصیف مثل این بازار گفته است ابیات * خیابان نی بازارش دل افروز * بکسب
عیش اهل حرفه فیروز * بهر دکان فتاده بر سر هم * متاع شیر مرغ و جان آدم * بدست بهر افتد را یکانی * ز دوکان
هاش کالا جاودانی * ز جوش سرو قدان گل اندام * شگفته گلبنی شد بهر کام * بهر دوکان که افتاده ست راهش *
پی سودا بجا مانده نگاهش * فتاده در دکان جوهری زن * به سرمایه دریا و معدن * برون آمد چو پیدا شد خریدار *
از ان دوکان او صد کاروان بار * گران بوده متاع کاروانش * گران تر از همه جنس نهانش * قماش دلبری بزاز
دارد * که بر روی بهای هستی ناز دارد * قماش کش بران بنهاده انگشت * همیشه حالیش از غوث [illegible] * بت
صراف با صد عشوه و ناز * بقلب هر کسی کی بنگرد باز * بپیش روی ادا از خرمن زر * نباشد مشتری اندر برابر * باین
نمود زر عاشق چه سازد * باین برفن گرامی حیله بازد * راوی گوید که مهتر شتاب اندلسی که عیار اندلس است و

همراه

وهمراه ملکه عالمه خاتون آمده چنانکه ذکراو بالا گذشته دختری دارد که در حسن وجمال رشک شمس وقمر ودرفن بدرکه
عیاری باشد بی نظیر جزو پرستست وحیله فتنه انگیز لقب دارد واصل نام او عاصمه است ودرین تازگی همراه ملکه ماه افروز والده
ملکه عروس بهار دو آمده عجب شوخ طرار وطرفه بلای روزگارست همین که شاهزاده داماد داخل زنانه بازار شد او ملازمت
کرده در جلو افتاد وبهر دو دکان که شاهزاده دیر رسیده احوال صاحبه دوکان را از وی می پرسید واو شوخی کنان وخندان
زبان ولطیفه گویان احوال او را خاطر نشان شاهزاده عالی شان میکرد ودر هر دوکان او وصاحبه ان دوکان لطیفه بجا
وشوخی خوش آینده برمحل تکین باشاهزاده میکرد وحیله تعریف جنس او میکرد چنانکه در تعریف جنس جوهری زن تر تازه
اشعار کلیم از زبان او مناسب افتاد زیراکه چون شاهزاده با نازنین جواهر فروش مرجانه نام خوشطبعی کرد حیله ان مضمون
شعر کلیم در جواب گفت ابیات نه گوهر فروشست ان آفت هوش ٭ که گوهر گشته از حلقه در گوش ٭ چه غم
دارد اگر عاشق هلاکست ٭ گهر راچه صدف گر سینه چاکست القصه شاهزاده از دکان جوهری دنبراری گذشته
بدوکان تنبولی که پان میفروخت رسید صاحبه دوکان کنیزی بود شوخ طبع وصاحب جمال چهره بان بطریق نذر بدست
گرفته پیش شاهزاده آمد شاهزاده اسمعیل اگرچه صاحب شرم وغیور بود ولیکن درشوخی طبع نیز مثل ومانند نداشت خصوصاً
درین مقام که غیر از جوش زنان کلفام سروانندام کسی دیگر نبود بی تکلف واشده شوخیها میکرد ولطیفه ها میگفت
وآن کنیز که این دوکان داشت کلکون کرم خو نام او بود چون بیره پان نذر شاهزاده آورد شاهزاده که آرسته کار
خریداشت یعنی سید السنت که اینها همه کنیزان زرخرید عمان شاه وملکه سلالاست که در جهاز با ملکه من خواهند آمد ومال من
هستند بلامضایقه بنظر خریداری دروی نظر کرده بیره را واکرده نوش جان فرموده بعد ازان روی بعاصمه یعنی حیله فتنه
انگیز آورده گفت که بیت تنبولی دلی دارم بهر ریش ٭ زغم همچون چو بیره خویش ٭ الکاه لطریق خوش ٭
طبعی بکلکون فرمود که اگر وعده کنی وقتی پیش تو بخریداری جنس پنهانی برسم حیله نجیب بود وگفت ای شهریار
ابیات منه بر وعده تنبولیان دل ٭ که جز خون خوردن ازوی نیست حاصل ٭ قراری نیست با اقرار ایشان ٭ ورق
گرداندن آمد کار ایشان ٭ شاهزاده تبسم کنان ازوی درگذشت وبدوکان کنیز حلوا فروش که شیرین نام داشت
رسید چنانکه مولف گوید در تعریف او بیت بیت حلوا فروشش ان مایه ناز ٭ که باشد فتنه از لعلش سر
سرافراز ٭ بآیینی دوکان را داده تزئین ٭ که میخواهد بها از جان شیرین ٭ او نیز از لطایف متاع خود چیزی بطریق
نذر آورده شاهزاده او را نیز بخوردن حب نبات خورسند ساخت وبطریق خوشطبعی فرمود که ای شیرین میخواهم لب
شیرین ترا چنان بگزم که دندان نقش گیرد شیرین گفت ای شهریار این دندان شیرینی ست که بکس
بی محابا بروی تو اندنشست شاهزاده شیرین کلام خنده کرده از وی نیز در گذشت بهمین دستور بهر کدام از هر دو
طرف نازنینان صاحب دوکان می آمدند وحیله فتنه که واشده از نظر انور شاهزاده میگذرانید وشاهزاده موافق حالت

با هر یک از آنها شوخی کرده میگذشت و هر کدام که از ایشان در مرتبهٔ حسن بر دیگران تفوق داشت مثلاً چشم
او یا ادای او شاهزاده را خوش می آمد لحظه تخت روان را در آنجا استاده میکرد همچنین سیر کنان میگذشت
تا به دوکان زرگری رسید فضه نام بتی ماه رخی صاحب آن دوکان انگشتری بشاهزاده آورد شاهزاده بتماشای
جمال او لمحه توقف فرموده و تعریف او بر زبان کلیم کرد ابیات بتی زرگر بیان عاشق گدازی * سراپا راحت سست دل
نوازی * عرق چون از رخش در بوته ریزد * گل تر از میان شعله خیزد * شاهزاده انگشتری را در انگشت کرده
فرمود نگینست ظاهر نمونه آن مطاع پنهان باشد فضه بخندید و گفت ای شهریارا اگر چنین هم باشد پس شایان *
بر همین نمونه دل خود را شاد و قانع دارید زیرا که اصل بدست شما همچنین رایگان نمی افتد شاهزاده خنده کرد و از وی نیز
درگذشت به دوکان کاذری رسید و کنیزی که بآن امر ترتیب شده مامور بود صافیه نام داشت بسیار پاکیزه حسن
شسته و رفته داشت شاهزاده باین مضمون زبان برگشاد بیت حسن شسته کاذر چه گویم * وز آن بی برد محبوبی چه
جویم * تر و تازه شکفته است از روی * بسان سرو دایم بر لب جوی * از وی نیز درگذشت و به دوکان خیاطی رسید
خیطه نام کنیزی باین کسب تعلیم یافته بامر خیاطی مشغول بود و شاهزاده را که نظر بروی افتاد فرمود بیت خیاط شوخی جامه
زیبی ست * صنوبر قامتی عاشق فریبی ست * حیله فتنه انگیز گفت بلی * میان را خار در پیراهن از او ست * گریبان ها بدر
دامن از او ست * مجملاً اگر تنها بتفصیل تماشای همین بازار بپردازم باید که دفتری جدا بسازم در صورت مناسب آنکه
شاهزاده را مشغول این سیر گذاشته و متوجه آمدن داشته دو کلمه از احوال ملکه خورشید جمال عالم خاتون بیان
سازیم که درین محل چه شنید و با خود چه اندیشید نقل این اخبار سلاسل و محدثان این شرح مطول چنین آورده اند که
ملکه عالی قدر در کمال خرمی و خورسندی و جاه و جلال بامید وصال شاهزاده بلند اقبال بزینت و آراستگی تمام که لازم
عروسانست نشسته بود و چهرهٔ خورشید مثالش از غازه های گوناگون گلگونه ای مانند گل سرخ برافروخته بود
هم خبر شاهزاده داماد باندرون محل در نشیمنی که برای حجله گاه تیار نموده بودند میرسید چه کنیزانی که هم بازی و هم سال
ملکه بودند این خبرهای مذکور را باو نیز میرسانیدند ملکه اگرچه در ظاهر بحکم شرم و حیا سخنی نمی گفت اما در باطن خوشوقتی
تمام داشت چراکه او نیز عاشق جمال شاهزاده بود و چنانکه آثار فرح و سرور با کمال استغنا و غرور از جبین مبین او پرتو
ظهور می انداخت درین اثنا کریمة النسوان نزد ملکه آمد و آثار خوشوقتی از چهره او مشاهده کرد و بسلیقه که زنان را می باشد
معلوم کرد که خوشوقتی ملکه از جهت وصال شاهزاده بلند اقبال اسمعیل ست پس آن اباء و امتناع روز اول از ملکه و آن
کلام صدق انجام شاه آگاه بخاطرش رسید متعجب شد و تبسم نمود ملکه بر احوال او مستشعر شده یکه خورد و از کریمه باعث
تبسم سوال کرد کریمه گفت ای دختر خیر باشد امشب شب شادی و خوشوقتی ست لیکن ترا سبب چه در کار است تبسم مرا
چرا می پرسی خدا ما را همیشه در سلامتی تو و شاهزاده خندان و شادان دارد ملکه صاحب شعور گفت نه خیرست

آن خنده و شادی ماورای این هست آن جشن علیحده و این جنس علیحده آن را با این چه مناسبت و این را چه مشابهت
خدا دروغ نکند دلم گواهی میدهد که این تبسم تو البته خالی از عجوبتی و سری نیست آخر نه مبهم ترتیب کرده شاه اکام
میخندیده و هر تبسمی را در می یابم غرض که هر چند کریمه انکار میکرد ملکه سماجت می نمود تا اینکه ملکه کریمه را قسم بسر خود و شاه
اکاه داده قسم و بین دآیین داد کریمه لاعلاج شده خلوت نموده با ملکه گفت که ای شاه خوبان عالم آن روز بخاطرت هست
که فرمودی که حالا من در جهان بهلوانی و عالم رستانی علم افراشته بار برافراخته ام چه لطف دارد که امر تزویج را اختیار کنم و بحکم
حکم شوهر باشم ملکه فرمود آری گفته بودم کریمه گفت پس این سخن از زبانم در خدمت حضرت شاه اکاه در وقتی که مرا
بخدمت شما برای قبول امر کتخدای میفرستاد برآمد شاه اکاه فرمود که تو رفته بگو دازین سخن او اندیشه مکن که لسانها
مع قلبها مغایر و باطنها مخالف للظاهر پس این وقت که شما را باین خوشوقتی دیدم آن سخنان بخاطرم خطور نمود ازین
سبب متبسم گردیده ام این را ندانستم که شما اینقدر رنجیده و برسیدن خواهید شد این سخن در دل ملکه تاثیر عظیم بخشید
و از آن سخنان سابق پشیمان گشت و بظاهر با کریمه گفت حکیم من خود همان بخاطر داشتم که با تو گفته بودم لیکن
اکنون از حکم حضرت و پدر بزرگوار تجاوز کردن را مستحسن ندانستم بلکه موجب ناراضامندی حق در ضمن آن یافتم و حالا
که صیغه عقد من با آن شاهزاده در میان آمده و آنچه واقع شدنی بود واقع شد والا اگر این سخن حضرت را هم قبل تر می
شنیدم البته که ناممکن راضی نمی شدم کریمه نیز برای تسلی خاطر ملکه گفت ای فرزند قربانت شوم البته که آنچه کردی
خوب کردی چه لایق بود که عدول حکم پدر و مرشد کنی و آخر چون کریمه از پیش ملکه برخاست ملکه با خود رای میزد
فکر میکرد که چکنم که اندیشه عشق من بر شاهزاده از دل مردم بیرون رود و آن قول اول من کرسی نشین گردد زیرا که مضمون
عشق منافی عصمت و حیاست و موجب سبکی و حقارت است در مردم آخر اندیشه او برین قرار گرفت که کتخدای
بشود شده باشد اما یکسال دست شوهر نیاید و تن با او ندهد ملکه تا مدتی طریق زن و شوی در میان نیارد چرا که در اکثر
از ولایات عرب خصوصا در مردم اطراف و دیهات و مردم حشم نشین رسم چنان است که تا یکسال بعد از صیغه
نکاح و رسم کتخدای زن و شوهر با هم نمی آمیزند و شهد لذت در کام خواهش نفسانی نمی آمیزند و بعد یکسال کامل شادی
دیگر بعمل آورده باین کار از والدین مرخص میشوند و جهت این رسم السنت که زنان اهل حشم نشین و قبایل عرب از مردم
دهقین خود چندان روی نمیگیرند بسبب آنکه دختران و پسران ایشان باهم اکثری بنی عم و بنی خال میباشند و باهم نشو و نما
میکنند و نسبت نیز در میان یکدیگر واقع میشود پس بگمان اینکه مبادا پیش از کتخدای در میان ایشان طرفه عاشقی
و معشوقی بوده باشد و موجب بدنامی شود این رسم برای امتحان بنا گذاشته اند که اگر از جانبین سابقه محبت
در میان خواهد بود خود محافظت نتوانند کرد و بالضرورت باهم درآمیزند و طرفه اینکه در یک بستر باهم میخوابند و اگر پیش
از یکسال این امر از ایشان واقع شود مردم عروس و داماد با اتفاق هر دو را از جان بکشند که سابقه هم فی الحقیقت

درمیان این دو بیچاره نباشد و اگر تا یکسال خود را محافظت کنند از این بلای اتهام محفوظ مانند که از خوردسالی مبتلای یکدیگر
باشند اکنون باز آمدیم که بر سر قصه که آن ملکهٔ عالیه نیز با خود همین اندیشه کرد که اگرچه این رسم دهقانی است اما من هم
بر سنت حشم نشینان اعراب و میر دوم دیگر یک خود را بدست شاهزاده ندهم هرچه بادا باد تا مردم را کراهیت من
ازین امر معلوم و ثابت شود و آخر این اندیشه را با خود مصمم کرده خوشوقت نشست که خوب فکری کردم از اینجانب شاهزاده
جلیل القدر جمیل یعنی شاهزاده اسمعیل قریب بطلوع صبح صادق داخل محل سرای خاص شد ملکه را آن وقت بر تخت نشانده
و آینه و مصحف پیش او گذاشته بودند و ملکه ماه عالم یعنی سیده خاتون که در حقیقت داماد و عروس هر دو فرزند او بودند
خود را با وجود آن سن و سال مانند طاوس صاحب جمال الملابس فاخره زیب و زینت بخشیده سر تا پا ز بو زمرد پوشیده بیک
شغفی باستقبال فرزند و داماد رفت که حالت او را بجز خدا نداند و خامه که از تحریر آن البته عاجز است از پی او ملکه غزاله و لاله یاقوت
پوش و لعل پوش گشته روان شدند و از پی ایشان ملکه هلاله که عروس را بفرزندی خود برگزیده بود مروارید پوش
شده باستقبال داماد برآمد بعد از آن شب افروز و ملکه ماه افروز و کلثوم پری و ملکه عالم افروز مادر شاهزاده زیور
مرصع نگار پوشیده برآمدند و همگی ام از اینها از داماد روی نمی گرفت زیرا که همه اینها محرمات شرعی ابدی شاهزاده بودند
و برای ملکه عروس دو قسم زیور جواهر نگار ترتیب داده بودند القصه اهل خواتین عالی مقدار شاهزاده و ملکه اقتدار را ملاکردان
و تصدق دادن و نثار کنان داخل ایوان ملکه کردند و هر یک از خواتین طبقی پر از جواهر بعنوان سلامی بداماد داد مجلسی بود
که هیچیک از سلاطین ماضیه و حال در خواب هم ندیده باشد از هر چهار طرف آواز دهل و دایره و رباب و طنبور و موسیقار و ص

ص قانون و چنگ و نغمات خوش آهنگ و رقص رقاصان نگار رنگ بود که گوش فلک را کر ساخته بود و از هر جانب

قهقهه شادی و چهچهه به به مبارکبادی بگنبد خضرا رسانیده بود نوا بیات خواتین دست خواهش برکشادند که برج
مشتری را وصل داد که برج عیش سعدین را قران شد که نه تنها بر زمین بر آسمان شد ملک که گرده نثار شان
زر مهر که کم دیده چنین یکجا دو گلچهره زمین را شده مایه از بس که مقدار که خلک برکرداد میگشت هر بار که چنین شادی
بباطن هم نظاهر که ندارد و هیچکس هرگز بخاطر که القصه آنچه رسوم عروس و داماد موافق شریعت غرا و ملت بیضا بود
بعمل آمد تا صبح روشن شد شاهزاده از فرط هم دست از ادای نماز با نوافل بر نداشت و خود را معاف نداشت که
نماز را اول وقت بجا آورد بعد از آن موافق ضابطه داماد و عروس را در خلوت سرای در آوردند در دروازه آن
بر روی مردم بستند و دربانان کنیزان رومیه و حبشیه و ترکیه و چینیه با عصاهای مرصع نگار بر دروازه ها جابجا نشستند ص

ص فرق باشد یا نشد اما خواتین قبیله منتظر این عمل سخت و گوش بر آواز بیرون داشتند

شاهزاده دست التفات بجانب ملکه عروس دراز کرد آن ماه خوبان که با خود چیزی دیگر که مذکور شد اندیشیده
بود دست شاهزاده را به تکاملی از خود رها کرد چنانکه نزدیک بود که شاهزاده از تخت بزیر افتد و دوستداران
عروس مثل شب افروز و ماه افروز و هلاله که این ادا را از شکاف در ملاحظه کردند بخنده افتادند شاهزاده غیور
ازین حرکت ناشایسته اندرون و بیرون بیدماغ شده ترک اراده خود کرد و با خود گفت الحمد لله مردی من که برم

کس

کس از مردوزن ظاهر نیست و کسی را درین امر شکی نخواهد بود چرا که قریب سی کنیز بکر را کرده باشد که بعضی از آنها
نه ساله و ده ساله بوده اند درین صورت علاج این ادا نیست که ازین ملکه نجود منوچهری ترک کرم و اختلاط با کنیزان
خاص خود کرم کنم تا او ازین حرکت پشیمان شود این عزم را در دل مصمم کرده بید ماغ برخاست این گفتگو اگرچه در محل شیوع یافت
اما نسبت شرم و حیا که لازم زنان نجیب است بیرون نرفت و شاهزاده از محل سرای بیرون متوجه بارگاه
سلطانی گشت در آنجا نیز هر دم منتظر مقدم شاهزاده بود و نوز بان بمبارکبادی شاهزاده برگشاد و شعرای آن اردوی
معلا قصیده ها درین جشن همایون پرداختند و در نظر سلطان و شاهزادگان گذرانیده خود را صاحب دولت
جاوید ساختند ابیات — جهان کرده سامان بزم نشاطی * که کلبانگ عیشش بگردون رسیده * قران کرده
سعدین و زنیسان قرانی * فرح خیز و بر مین دوران ندیده * بود این گلبن باغ دولت * زمانه گل عیش جاوید چیده
احتمال دارد که مضمون این قطعه ابوطالب کلیم نیز بسته و بعضی از شعرای عرب گفته باشند مناسب مقام درینجا ثبت
شد اما کلمه تاریخ آن وقت که سنه هجری اسیصد و بیست بود شیخ محمد عرب برآورد وصل سعدین بود پس از آن روز
دیگر زنانه بازار را برداشتند و مردم شهر را باز شهر گذاشتند و شاهزاده بگرمابه اندرون نمی رفت اما شاه
زاده قایم الملک با ملکه کانوش پری بار دیگر در انجام بستر شد که نطفه شاهزاده شمس الملک در رحم او منعقد گشت
و رکن الملک نیز با ماه افروز در یکجا خوابید که نطفه بدر الملک در رحم او در آمد باید دید که باز داستان ایشان کی بپاید اما
بعد از چند روز شاهزاده اسمعیل که عاشق و فریفته ملکه عالیه خاتون بود در عشق او بیقرار گشت و بر عهدی که با خود کرده
بود قایم نماند باز پیش ملکه رفت عالم افروز و سپیده خاتون و خواتین دیگر بقدم اعتذار پیش آمده عذر آن حرکت
و خنده زنان خواستند و مجلس را از سر نو بر روی شاهزاده آراستند زیرا که چندین مرتبه نهانی پیغام کرده بودند
که شاهزاده اندرون چرا نمی آید نشسته بود امروز که رفت برآغوش پیش آمده و بدند معذرت نمود و سپیده
خاتون و شب افروز و ماه افروز وغیره ملکه را نیز از آن حرکت ناشایسته منع کردند و در اطاعت شوهر نصیحت بلیغ
بجا آوردند و آیات نبیات الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقوا من اموالهم فالصالحات
قانتات حافظات للغیب بما حفظ الله در گوش هوش ملکه فرو خواندند و گفتند ای فرزند عالی ما میخواهیم که تو
از صالحات قانتات باشی نه آنکه از ناشایسته که حکم دیگر دارند یا شمسی خبردار و دیگران سلوک با شوهر خود هرگز
مکن که او آزرده شود چرا که آن شاهزاده بمرتبه غیور و تند طبع واقع شده که نه بود پیش آن مزاج دارد و نه عیش
زنهار بعد ازین چنین نکنی که ثمره نیکو ندارد ملکه در جواب این همه خواتین نه لا گفت و نه نعم سر را باین انداخته
اصلا التفات بهیچکس نکرد و در دل میگفت که گرمه بلای در گرفتار شود که آن سخن را پیش حضرت شاه آگاه
گفته مرا باین عذاب مبتلا ساخت اگر ته دل شاهزاده از دستم در عذاب خواهد بود و اکنون منهم ناچارم که بزعم خود عمل

نمایم تا آنچه در اثبات از زبانم برآید دلنشین نشود اما چون شاهزاده بار دیگر پیش ملکه رفت اول اظهار اشتیاق
و باره نیاز نمود جوابی نشنیده التفات دست برآرزوی خود دراز کرد از آن طرف سلوک بدتر از روز اول دید هرچند سماجت را
کار فرموده بجایی نرسید کار بقوت و زور فرمود ملکه را هم در قوت کم نیافت برای آنکه هرچند ضعف قوت ملکه بسبب
برطرف شدن خفتان بیهر برطرف شده بود لیکن این اعمال یومیه هر روز بجا می آورد و زور اصلی نیز داشت
اما زور شاهزاده هرچند اکنون زیاده بر ملکه است لیکن بسبب عشق و فریفتگی و بی تابی با زور ملکه مساوی نمی تواند برآمد
دیگر آنجای جنگ نبود که بالکل بخانه زور در آید دیگر آنکه عروس از خاندان عزت و احترام بود بجز سلوک به
نرمی نیز با او چاره نداشت علاوه اینکه خاطرداری و پاسداری حرمت معشوق لازم عاشقان است زور عاشق بجای
تا کجا تواند رسید کار هم برضای محبوب کار کند القصه آن روز نیز القصه تمام بی نیل مقصود برخاست و مضمون این کلام
وحشی بر زبان جاری ساخت بیت میروم تا بسجود بت دیگر باشم ☆ باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
از صلوات سرا غضبناک برآمده با هیچکس از خواتین بزرگ و کوچک سخنی نگفته متوجه بارگاه شد چون در آن عصر
در آن ملک دوران قوم رسم اظهار شیفتگی این که هر نبود کسی از مردان بر راز زن و شوهر مطلع نگشت اما این افسانه
در محل خرج تمام داشت تا یکماه کامل برین بگذشت درین عرصه سه مرتبه شاهزاده بیتابانه پیش ملکه رفت
ولی وصل حقیقی بازگشت طرفه آنکه هرچند خواتین خرد و کلان بملکه نصیحت میکردند بغیر خاموش بودن جواب بهیچکس
نمی داد روزی او را تنگ کردند این قدر در جواب گفت که هر که سر مرا دوست دارد و رضای من میخواهد ازین
مذکور با من در میان نیاورده باشد والا هر کس هرچه بیند از خود بیند من دانم و خدای من و من دانم و شوهر من
هر کسی مصلحت خویش نیکو میداند ☆ دیگران را چه کار است این سخن را به تیزی گفت که بعضی آزرده شده
با او ترک مکالمه کردند و برخی ترسیدند که این همان آفت زمانه است که جمیع دلاوران عالم و بهادران بنی آدم از
دست او بجان آمده بودند و شوکت و قوت او بر همه غلبه کرده بود خاموش شدند و ترک این نصایح کردند اما چون
چهل روز از کتخدایی شاهزاده بگذشت شاه بهرام از سلطان عالی مقام و شاهزاده ذوی الاحترام قایم الملک رخصت
وطن خواست و عرض کرد که امیدوارم که موافق قرارداد مراجعت کنم که ملک زنگیان در قرب جوار ملک من واقع
شده مبادا ایشان ملک را بی من یافته طمع کنند سلطان او را بخلعت خاص و تحفه های لایق سرفراز ساخته
مرخص گردانید و فرمود که پسر خود مرزبان را نزد وی بحضور معلی فرستند شاه بهرام قبول کرده بدر رفت پهلوانان تمام
دریابار را نیز شاهزاده قایم الملک با او رخصت فرمود که اکنون کاری در اینجا نیست بروند بوطن خود آرام کنند مستعد
طلب باشند و بعضی با مرزبان بازبیایند همه رفتند مگر صادق نوجوان و راقیل بن ارقال و عارس شیر کرمست
میدان از رکاب همایون شاهزاده جدائی اختیار نکردند و بعد از ان ایام عمان شاه اجازت مراجعت طلب کرده

و عرض نموده که امیدوارم که ملکه سلاله را نیز مرخص فرمایند تا چند روزی در وطن بوده باز بخدمت خواهد رسید سلطان التماس

او را بعز اجابت مقرون گردانیده ملکه سلاله را نیز رخصت وطن با پدر رشیدش ارزانی داشت عنان شاه اداب بجا آورده بهلار بیچاره گردیده

سلاله بلند اختر با ملکه عالیه خاتون خلوت کرده عجز بسیاری کرد که ای فرزند عالی قدر چون من ترا دختر خود خوانده ام امید

وارم که شرم مرا نگاه داری و چشم مرا با متزاج خود با شوهر روشن گردانی تا این ارزو را زنهار در دل من شکنی

چون جز او از حد گذشت ملکه گفت ای مادر بلند قدر من شما را از راز خود مطلع گردانم بشرطی که مخفی دارید سلاله

قبول کرد انگاه تمام سرگذشت خود را از سخنان اول که با کریمه گفته بود مع انچه حالا با خود مقرر کرده همه را باز گفت

و فرمود که اکنون بی انکه تا یکسال کامل بدست شاه زاده نیایم چاره ندارم و رسم چشم نشینان عرب

نیز چنین است که با هم درین رسم از انجمله شمار کرد و تو هم سلاله نیز چنانید و با کریمه در خلوت سخنان عتاب آمیز

گفت و آخر چون از جناب ملکه ممنوع بود با هیچکس نگفت و همراه پدر عالی مقدار خویش بجانب دریا بارکوچک

که وطن مالوف او بود از عمه خواتین مرخص شده بدر رفت شاه زاده رکن الملک نیز ملک بهرام و فرخشاه و کوهر شاه

و غیره سلاطین و پهلوانان دریا بارکوچک را با وخصت انصراف داده فرموده که اگر احتیاج شود باز شما را خواهیم طلبید

همه گفتند بی شک حاضر آئیم و بحکم بادشاه فرمان برانیم و القصه انها نیز مرخص شده بدر رفتند ملک کوهان

کوه بکر و انقال سنگین زره و ارجل فیلتن ترک ملازمت نکرده باقی همه رفتند و ملکه کلنوش پری و ملک مرجان

جنی نیز مرخص شده بقاف رفتند بعد از ان ملک منصور طنجوی چون احوال پسر خود امیر یعقوب در عشق دختر شجاع عرب

بسیار تباه دید عریضه بخدمت ملکه عالیه نوشت ملکه در جواب گفته فرستاد که بخدمت سلطان عرض کن و خواستگاری

نمای البته بدرجه قبول خواهد رسید چرا که من در ایام سابق که من زوان عالی مقام انجمنی را کرده ام ملک منصور خاطر یافته

بعرض سلطان رسانید سلطان التمش او را مسند و ل داشته عرب شجاع را طلب فرموده گفت که اگر دختر خود را

بکسی خواهی داد با او را نگذاری خواهی گذاشت گفت و انچه دختر ما کنیز سلطان هست به هر که میخواهد میدهی سلطان

گفت ما او را با امیر یعقوب بن ملک منصور که جوان شایسته و بهادر است نسبت کردیم قصه مختصر که عادی الشان

هم سرانجام معقول بعمل آمد نام ان دختر بلند اختر شجاعت ملک بود چنانکه سابق مرقوم شده از او امیر یوسف

نام دلاوری خواهد هم رسید که برادر رضاعی صاحبقران معزالدین خواهد بود برای انکه شجاعت ملک بصاحبقران گیتی

ستان شیر خواهد داد القصه چون این همه کارها ساخته و پرداخته شد هر که رخصت شدنی بود رخصت

شده رفت چنانکه امیر فیروز و امیر نصیر الدین با فرزندان خود امیر جلال الدین و امیر مجاهد الدین و ملک رشید قروانی

نیز بممالک خود مرخص شده رفتند واقعه صالحه خاتون زوجه سید عز الدین والده سیده خاتون رکن الملک یعنی

مادر زن سلطان که از مدتی بیمار بود اتفاق افتاد سلطان برای او بسیار مغموم شد و نابوت او را بجنت الماوا

بیچاره گردیده از فرزندان رفتن وطن را سازگرند که رخصت تمرا از جناب سلطان حاصل کرده ام

در ستاد و تا در پهلوی شوهر او دفن کنند هنوز شاهزاده اسمعیل از محبوبه خود ملکه عالیه خاتون بکام دل نرسیده بود
که این ماتم در میان آمده دو روز از واقعه او گذشته بود که مهتر وفا عیار که غلام با اخلاص خاندان نبوت بود چنانکه
بوفای او غلامی بعد از قنبر و بلال فلک هم بخاطر نداشت پهلو بر بستر ناتوانی گذاشت و یوما فیوما مرض او سمت تضاعف
و تزاید می پذیرفت تا اینکه روزی سلطان و شاهزادگان را طلب داشته با دیده اشک بار آیه کل نفس ذائقة الموت را
مکرر تلاوت نمود بعد از آن از ایشان بحلیت طلب کرد و وقت رخصت از شاه بهرام و عمان شاه و دلاوران ایشان
نیز بحلیت خواسته بود القصه سلطان و شاهزادگان اشک آلوده گشتند و صحت او را از خدای تعالی مسئلت
نمودند مهتر باوقار وفای نامدار عرض کرد که ای سلطان چون خبر واقعه سید عز الدین بگوش من رسید بیتابی بسیار
و جزع و فزع بی شمار نمودم بعد از آن حالت شهید ثانی را بخواب دیدم که مرا تسلی داد و گفت ای فرزند وای برادر خاطر
جمع دار که تو نیز عنقریب با ما ملحق گشته و قضا ایقدر انتظار میکشد که تو کتخدای شاهزاده اسمعیل بن قایم با ملیحه خاتون
بنت رکن الملک بچشم خود ببینی پس اکنون میدانم که ازین مرض جان بر نیستم برای اینکه آقای من باز در خواب من آمده
گفت که اکنون وقت آن آمده که تو بما ملحق شوی و منهم از زندگی ملول بودم زیرا که زندگی خود بی وجود آن بزرگوار بر من گوارا نیست
بیت زندگی بهر دیدن یار است * یار چون رفت زندگی عار است * سلطان و حضار مجلس تمام ازین سخن مهتر وفا
بگریه در آمدند سلطان فرمود که ای برادر وفا خوشا بحال تو حقا که اسم با مسمی هستی و بخدا قسم که واقعه تو
هرگز بر ما گوارا نیست زیرا که از سبب تو خاطر من بسیار جمع بود بعد از آن احوال مهتر وفا را خواتین شنیده او را اندرون
محل طلبیدند چرا که هیچکس از کوچک و کلان از وی روی نمی گرفت مهتر والا گهر سه روز اندرون محل بود چه خدمتها که بجا نیاورد
اما سود نکرد پس مهتر از هر یک خواتین ناچار بحلیت طلب نموده وصایا و نصایح کرده بیرون آمد بعد از آن ابو المنیار منجم را
که وزیر سلطان بود طلب داشته در خلوت با او گفت که ای راز دان بزم فلک از تو سوالی دارم بدان که در آرزوی فرزند
میروم و تاسف این را دارم که حیف حق تعالی بمن پسری کرامت نفرمود اختیار مالک الملک است بنده را چه قدرت
که دم تواند زد قادر مختار است یهب لمن یشاء اناثا و یهب لمن یشاء الذکور لیکن اینقدر بتو میگویم که من
یک دختری جیبه نام دارم که احوال او را تا حال پیش هیچکس نگفته ام مگر امروز ترا میگویم که طالع او را ملاحظه کرده پیش
من بگو و این خاربان را از دل من بیرون آر و این راز را تو هم در دل خود امانت دار ابو المنیار انگشت قبول بر دیده گذاشته
برآمد و احوال جیبه از روی طالع مسئله کاینتی دریافت نموده بر بالین مهتر وفا آمده گفت که ای مهتر والا گهر بدان که حق
تعالی ترا از آن دختر پسری عطا فرماید که نوه تو باشد و سراپا جوهر تمام هنر باشد و در فن تو عیار است و سرهنگی است
صاحبقران روزگار خود خواهد باشد مهتر وفا گفت که واجب الوجود حافظ و ناصر او و شما باد حق تعالی ترا جزای خیر دهد
که عقده عظیم از دل من بیرون کردی اگر چه آقای من شهید ثانی نیز این بشارت را که تو گفتی مع شیئی زاید بمن فرموده بود

بود چنانکه علم دولت ایشان سر علیه
بمرتبه خمیده اوج فلک تیشتم
خواهد کشید اما ظاهرا آن
فرزند هنوز در وجود نیامده

در عالم

در عالم رویا لیکن اکنون از گفتن تو هم خاطر من بیشتر جمع گشت اما خبردار تو وصیت میکنم که این راز را فاش نخواهی کرد که از آن
عالم چنین مامورم مگر در حضور تو گفتن را اجازت یافته بودم چه حق تعالی هر چه خواهد در باره بندگان خود بجا آرد و من آن دختر را
نجد اسپردم که جمیع امور او در غربت و مجهولی اتفاق افتاده و گفتم که حکم سید عزالدین مرحوم در عالم خواب مرا در اخفای این
امر سبب بود مگر در پیش تو که آنهم حکم بود باین نوع که از ابوالحنیا برای اطمینان خود بپرس از آن سبب از تو پرسیدم
وای برادر نیز ترا وصیت میکنم که چون من لبیک حق را اجابت کنم و از این عالم فانی رحلت نمایم باید که در خدمت سلطان
عرض کرده تابوت مرا با یارشتاباد و جنت الماوا نزد مزار آقای من روانه سازی والسلام نجد اسپردم ابوالحنیا
آب دیده گشت و بحلیت خواست پس مرض کردید اما چون دو روز برین بگذشت حالت مهتر باوقار با حضار
رسید سلطان نامدار و شاهزادگان عالی مقدار و سرداران کامکار بر سر او حاضر شدند و او همه را برایمان خود که
خلص آن محبت اهلبیت علیهم السلام باشند گواه گرفته بشب جمعه نوزدهم ماه جمادالاولی سنه هجری سیصد و بیست بعد از
ادای فریضه صبح بعالم ارواح خرامید انا لله و انا الیه راجعون سلطان و شاهزادگان دقیقه از دقایق ماتم فرو نگذاشتند
در اندرون محل نیز زیاده بر ماتم صالحه خاتون داشتند پس سلطان او را تجهیز و تکفین نموده نماز جنازه با جماعت جمیع
حضار مومنین خوانده تابوت او را بگفته ابوالحنیا در جنت الماوا با یارشتاباد فرستاده که در پهلوی آقایش او را
نیز دفن کنند تمام عیاران سر و پا برهنه همراه تابوت او تا منزل اول رفتند و از آنجا مهتر طرفنک و مهتر رفتار بن مهتر حرام
همراه تا در شتاباد رفته دفن کرده مراجعت نمودند القصه چون این داستان مرقوم قلم بلاغت رقم گردید بار دیگر
جز استان ناز و نیاز شاهزاده اسمعیل و ملکه عالیه خاتون رجوع کردن عزم نمود راوی گوید که مدت شش ماه
گذشت که درین مدت شاهزاده اسمعیل چندین بار پیش ملکه عالیه آمده قصد تقرب کرد ملکه تن در نداد و هر چند شاهزاده
سخنهای عجز و نیاز هزار در هزار میگفت جواب یکی هم نمی شنید و بعد از چهل روز از ماتم مهتر وفای مرحوم باز رفت و بیفایده
برگشت تا کار بجای رسید که شاهزاده آن کبر و غرور که داشت بسبب عشقی که داشت همه را از سر بدر کرده تمام شب
پیش ملکه نشسته می بود و دقیقه از دقایق عجز و انکسار مهمل نمی گذاشت لیکن اصلا سود نداشت ملکه را نیز پیوسته بر
احوال او دل میسوخت لیکن از عزم خود انحراف جایز نمی داشت تا آنکه ماه هفتم شروع شد خواتین از بسکه سماجت
بسیار کردند ناگاه از زبان کریمه برآمد که کاش من آن سخنان را پیش شاه آگاه نمی گفتم عالم افروز و ماه افروز این را
شنیده پرسیدند که کدام سخنان و چه گفته بودی کریمه صورت واقعه را بر سبیل راستی بیان کرد خواتین به تشنیع زبان
طعن و تشنیع بر روی آن ضعیفه دراز کردند که عجب دوستی بجا آورده دوست نادان همین را میگویند در تقدیری که پیش
حضرت سخنان ملکه را گفته بودی باز چه لازم بود که آنجا او گفت پیش ملکه گفتی القصه آن بیچاره را آنقدر آزرده ساختند
که در خلوت رفته زهر خورد چون تاثیر زهر در بدن او سرایت کرد خواتین را خبر شد از آن احوال پشیمان گشتند و او فوت

علاجی که دانسته کردند سودی نبخشید پس مسیح الملک که حکیم سلطان بود کس فرستادند و او را از حال کریمه اعلام
کردند او بخدمت سلطان عرض کرد که ظاهرا کسی از مردم محل زهر خورده از من دوای آن طلبیده است اگر تا من خود نروم
و او را نبینم دوا نمی توانم داد سلطان عالی جناب حقیقت عدم وقوع زفاف ملکه و جواب و سوال ملکه با کریمه و شاه آگاه را
اکنون باین تقریب مطلع گشت بسیار از ره دست مسیح الملک را اندرون طلبید آمد کریمه را دید و گفت کار این ضعیفه از دوا
گذشته مهمان دو ساعته بیش نیست سلطان با خواتین مع ملکه و شاهزاده بر حال او متاسف بودند و ملکه عالیه خاتون
که او را به از مادر میدانست بیطاقتی و بیتابی بسیار میکرد و درین اثنا خواجه خردمند محلی اندرون آمده عرض کرد که حضرت شاه
آگاه بر در بارگاه حاضر است سلطان و شاهزادگان و ملکه خوشوقت شده سلطان فرمود بخدا قسم که آمدن این مرد خدا
رسیده درینوقت محض باعث حیات این ضعیفه است پس فرمود احتیاج نیست که کسی از چنین بزرگی روی بگیرد
و دیدن جمال نورانی او برای همه یمن دارد پس خود مع شاهزادگان استقبال او به بیرون شتافته آن بزرگ را
دریافتند و او را با عزاز تمام اندرون محل بردند احوال کریمه النسوان را پیش او تقریر کردند شاه آگاه را بر سر او آوردند
شاه آگاه گیاهی از پیش خود برآورد و اسمی بران خوانده سائیده بخوردن کریمه داد همان ساعت استفراغ
کرد و بهتر شد سلاطین و خواتین همه دور او جمعیت کردند و آن خضر وادی طریقت و حقیقت با هر یکی لطفی و شفقتی بجا
آورد و بعد از آن روی به شاهزاده اسمعیل آورد و او را دید که زرد و ضعیف گشته خلوت فرموده از وی احوال پرسید
گفت بر ضمیر حضرت احوال من و ملکه هر دو روشن است فرمود اری چنین مقدر بود اکنون خاطر جمع دار که او معقول میشود
بعد از آن در خلوت خانه ملکه رفته فرمود ای فرزند آنچه ادا است که از تو نسبت بمالک خود شاهزاده اسمعیل بظهور آمد
ملکه را معقول نشد که در خدمت او ساکت باشد عرض کرد که حضرت حکیم مردم بر من تهمت عشق شاهزاده بستند
باین سبب این امر از من واقع شد دستور چشم نشینان عرب که بر حضرت روشن است که تا یکسال بجهت دفع
این مظنه خود را محافظت میکنند شاه آگاه فرمود که پس شما خود را از جمله چشم نشینان دهقنیان چرا شمار کردید [دهقانیان]
که رسم او نهاد او در پیش گرفتید و بر تو که تهمت کرده مگر خود چند کلمه که زبانت مخالف دل بود پیش کریمه گفته بودی
چون او بما گفت ما برای تسلی او در حق تو آن کلمات گفتیم که ظاهر او مخالف باطن است ملکه گفت خیر حضرت انچه من
که با کریمه گفته بودم دروغ نبود بلکه از ته دل گفته بودم باز شاه آگاه گفت که نه دروغ بود ملکه گفت خیر دروغ نبود تا اینکه سه
مرتبه شاه آگاه گفت و هر سه نوبت ملکه تکذیب او نمود در مرتبه چهارم شاه آگاه گفت که خیر است ما از راز دل واقف
هستیم دروغ میگویی ملکه گفت نه بلکه راست میگویم چون تکرار زیاده شد احوال شاه آگاه متغیر گشت و به تندی تمام گفت
ای فرزند افسوس که دروغ هم گفتی و برین اکتفا نکرده تکذیب مثل من کسی چندین بار نمودی از ما چه رفت بدانکه هر چه کردی
برای خود کردی ولیکن بسیار بد کردی چه جبلا اعمال خود نمودی و باین جریمه که از تو سر زده دولت صاحبقرانی به خود را که موافق تقدیر الهی

از تو هم رسد تا شانزده سال و در هر تحویل و توقف انداختی و آن زور و قوة که با تو بود اکنون به سلب شده داخل سایر الناس
شده ای مگر از زور اصلی تو شاید قدری با تو باقی بماند و شرح این کلام از من گوش کن که به سبب راجع تمایل صاحبقران
خلق خواهد کرد و قلم تقدیر چنین جاری گشته که نطفه که از شاهزاده اسمعیل در رحم توامة صاحبقران عالم باشد و از وی
کاری چند بظهور آید که از هیچکس نیامده باشد و مانند جد خویش و پدر نسبت او با هر یزدان نیز واقع شود و قریب دوازده پادشاه
عالیجاه حاشیه بندگی او را بر دوش گیرند و هم او کشنده جادوان و کافران و خوارج و دیوان باشد و دولت عظمی
او را نصیب شود لیکن بسبب این زلت که از تو واقع شد هم قوت تو از تو سلب شده و هم امر آن مولود شانزده سال
در توقف افتاد و دروغ گفتن با من و باز تکذیب من کردن با وجود زن بودن مثل زنان را هم نمی فهمی که سخن را از دایه نهان
نتوان داشت اکنون آن صاحبقران مانند سایر الناس متولد شود لیکن بفضل الهی قوت غالب مانند صاحبقران خواهد بود
در عقل و شعور و هنر بدستور اما چه فایده که جوارح او در حکم دل او تا پانزده سال نخواهند بود و امور صاحبقرانی بتدریج بر یکدیگر مرتب شود دیگر
بهمین جریمه تو بعضی از ممالک مانند مصر و غیره نیز از تصرف اولیای دولت سلطانی بیرون خواهد رفت و ضعفی و سلطنت
اسمعیلیه راه خواهد یافت تا اینکه بار دیگر بنصرت غیبی به سبب احوال سلطنت چنانکه باید بحال آید و اگر این خطا از تو سر
نمی زد همه قوت تو بحال میماند و هم آثار صاحبقرانی و زور و شوکت روز اول از بهرت بظهور می آمد چه فایده که هر چه کردی کردی
و احیاناً اگر خوش از وقت از بهرت کاری بظهور آید بکفاره آن بیماری عظیم باید بنوعی این سخنان را گفت که ملکه
متاثر شده و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و شروع بگریه نمود باز شاه آگاه برسر رحم آمده گفت ای فرزند این هم
در اصل بحسب تقدیر ربانی بود تقصیر تو چه باشد اکنون اگر ممکن شود از اطاعت شوهر بیرون مرو و او را از خود راضی دار
انشاء الله تعالی همه کار بحسب دلخواه خواهد شد که دیری در آن واقع شود چنانکه مشهور است دیر آید درست آید
و سعی من بیچاره تقدیر را تبدیل نتواند کرد و من از روی علم که با این احوال را امید داشتم لیکن این را نمی دانستم که دروغ
تو سبب آن خواهد شد ملکه از خواب غفلت بیدار گشت لیکن ندامت سود نداشت آخر بقضای الهی راضی شده و
شاه آگاه تعویذی نوشته باو داد که بر کمر خود بندد و پس از اندرون بیرون برآمد لیکن ملکه را منع بلیغ کرد که زنهار آنچه
میان من و تو گذشت باید که پیش مادر خود هم نگوئی تا بدیگری چه رسد و گرنه پشیمان خواهی شد ملکه قبول کرده و
تا دیری سر بگریبان تفکر داشت با خود میگفت صد حیف عجب غلطی و طرفه سهوی از من واقع شد باز بحکم الهی راضی گشت
اما شاه آگاه بیرون آمد بعضی کلمات با سلطان گفت و آخر مرخص گردید هر چند سلطان تکلیفات کرد که چند روز در خدمت
باشم قبول نکرد و گفت ما فقیریم و سیاح اکنون بهر جا که خدا می برد میرویم این را گفته بدستور سابق از نظر غایب شد
چنانکه کسی ندانست که از کدام راه رفت اما شاهزاده اسمعیل بعد از رفتن شاه آگاه چون پیش ملکه رفت بخلاف
سابق او را بر حال خود مهربان و از کرده سابق پشیمان یافت خوشوقت شده دعا بجان شاه آگاه کرده و آن تخت

نشین کشور غزنه را بحصول مطلب سرفراز کرد پس از قدرت نامتناهی الهی همان شب همان ساعت که نیکوترین لیالی و اسعد ساعات
بود گوهر نطفه صاحبقران روزگار پادشاه فلک اقتدار تاج بخش و تاج ستان سلاطین عالم طوق افکن رقاب گردن
کشان بنی آدم آتش زن خانه عمل ساحران برق افکن خرمن عمر کافران غره ناصیه شهریاری قره باصره کامکاری ابیات
سپهر شوکت و خورشید اقبال * شهنشاه جوان بخت نکوفال * جهان اقتدار و کوه تمکین * فلک شوکت معز الملک
والدین * که این دفتر مهدی نامه مقدمة الکتاب نامه احوال اوست در صدف رحم ملکه آفاق منعقد گشت و بر سر این مقدمه
نیز شادی عظیم در میان آمد سلطان ازین شادی مطلع گشته با ابوالحنیا گفت که عجب مقدمه ایست که تو اخبار ساعات
نیکو برای انتظام این درّ گوهر بحر سیادت کرده بودی و حال آنکه درهمین سال ماتم صالحه خاتون و مهتر وفا اتفاق افتاد
ابوالحنیا عرض کرد که ای شهریار آفاق مقرر چنانست که اول قیامت آشکار شود بعد از ان حشر در میان آید
پس مردن صالحه خاتون و مهتر وفا را بمنزله قیامت تصور باید کرد و تولد فرزند شاهزاده اسمعیل را که عنقریب
بفضل رب مجیب صورت می بندد بجای حشر که احیای اموات باشد در ضمن این مفهوم باید شمرد و من دوش
تمام شب محنت کرده از روی علم معلوم کرده ام که نطفه شاهزاده در رحم ملکه عالیه منعقد گشت اکنون در فکر درست کردن
زایچه لمح سقوط نطفه ام چون چهل روز برین مقدمه بگذشت بر مردم محل ظاهر شد که ملکه آفاق عالیه خاتون حمل دارد عالم
افروز بخدمت سلطان عرض کرد ای عالی جناب امیدوارم که مرا مرخص کنی تا شاهزاده اسمعیل و ملکه را برداشته
با فریقیه بردم که دار الملک شاهزاده است سلطان او را مرخص کرد تا بنده و بخدا سپرد ملکه عالم افروز و شاهزاده
اسمعیل و ملکه عالیه خاتون بجانب افریقیه روان شدند بعد از ان سلطان با ارکان دولت خود گفت *
که من اراده دارم که بزیارت حرمین شریفین و عتبات عالیات نهضت نمایم ابوالحنیا گفت بسیار مبارکست
لیکن چندی انتظار مقدم شاهزاده گل مهمان که عبارت از فرزند شاهزاده اسمعیل است یعنی انتظار شاهزاده معزالدین تازه
ابونجم باید کشید تا او تولد شود و بعد از تولد شدن او باید رفت تا این آرزو هم برآید سلطان فرمود خوب گفتی
اراده منهم همین است بلکه میخواهم که آن مولود مسعود را هم همراه خود ببرم و از آستانه تبرکه خاکی بر بدنش بمالم *
ابوالحنیا این را پسندید اما چون سلطان اسمعیل بافریقیه رسید سلیم نوجوان باستقبال بیرون آمد سلطان
اسمعیل بعضی از امرا را که تعین سلیم بودند ندید و نیافت احوال آنها بر سید سلیم عرض کرد که ویله بن طلحه نامی نام
دزدی بنازکی درین نواحی هم رسیده اکثر قافله ها را غارت کرده دو سه مرتبه فوج قلیل بر سر او فرستاده بودم کاری
نساخته منهزم گشتند اکنون عمید دلاور و حمید بهادر را با سه هزار سوار فرستاده ام باید دید تا چه صورت روی دهد
شاهزاده فرمود این خارج از پس دیدند که کار بخش نمی رود بر دزدی زد خدا ایشان را مستاصل سازد
القصه شاهزاده آمده بر تخت افریقیه متمکن گردید و بو ستم او را سلطان کوچک میگفتند بخلاف شاهزادگان

بکر

دیگر که باین لقب ملقب بود بعد از چند روز خبر آمد که دیله حرامی این لشکر را نیز شکست داده چنانکه حمید بهادر از دست
او شربت شهادت چشید و عمید دلاور زخم خورد باین تفصیل که چون تلاقی فریقین واقع شد دیله اول بمیدان
آمده عمید را زخم زد مغلوبه واقع شد غازیان اسلام حمله کردند دیله طبل بازگشت زده برگشت وقت شب بعمید و حمید
پیغام کرد که فردا بملازمت شما می‌ایم بشرطیکه متکفل نجات من در خدمت سلطان کوچک شوید و از عقیدهٔ خود
نیز توبه میکنم باید که سلطان کوچک مرا نیز داخل امرای خود سازد عمید و حمید قبول کردند و بخاطر جمع نشستند آن حرامزاده
ایشان را باین فریب غافل کرده نصف شب بر ایشان شبخون آورد حمید که با او در حالت بی سلاحی مقابل
شده کشته شد عمید زخمدار شده تمام مردم را برداشته فرار بر قرار اختیار کردند جمعی کثیر از مسلمانان درجهٔ شهادت
یافتند شاهزاده اسمعیل ازین خبر ملول شد سلیم نوجوان که بهادر دلی بدل دلاور نوخاسته بود عرض کرد که ای شاه
زاده در عالم مثل مشهور است که آب آمد تیمم برخاست تا حال من شهر را خالی گذاشته رفتن نمی توانستم که اکنون
که شهریار بدولت تشریف آورده مرا رخصت باید فرمود شاهزاده فرمود خوبست شما بروید لیکن هیچ معلوم است
که با آن حرامزادهٔ بدبخت یعنی دیله چقدر جمعیت است گفت شهریارا هزار پانصد خارجی حرامخوار سابق بودند و حالا نیز
بعضی از خوارج از گوشه و کنارها بآن ملاعین ملحق شده باشند جاسوسان عرض کردند که تخمینا دو هزار و پانصد کس جمعیت
کرده اند القصه سلیم نوجوان با چهار هزار سوار از شاهزاده رخصت شده بر سر دیله حرامی رفت اکنون از دیله حرا
لعین عرض کنم که در پناه کوهی خود را قایم کرده بود و آن کوه چندین کوه دیگر با خود متصل داشت و دره‌ای مابین آن کوهستان
بود و یکطرف دره منتهی بکوهستان مصری شده و آن حرامزاده در ماضی از آن کوهستان مقام گرفته فرود آمده بود
و سه صد کس از خوارج بر قلهٔ آن کوه بر سر دره باز داشته بود که یکی از آنها بالای قلهٔ کوه نشسته و دوربین بدست
میداشت و از آمدن فوج و قوافل ایشان را خبر میداد و آن حرامزاده از آن طرف دره برآمده بکار خود که رهزنی باشد مشغول
می بود و از آنطرف که محل آمدن فوج بود خبردار میبود چون سلیم نوجوان با چهار هزار از شاهزاده رخصت شده برآمد بعضی از خوارج
که بطریق جاسوسی از طرف آن ملعون در این شهر بودند او را از حقیقت حال آگاهی بخشیدند آن ولدالزنا که اکنون
چهار هزار کس حرامخور ناپاک را با خود جمع کرده بود از دره برآمده بر دهنهٔ دره خیمه و خرگاه را قایم کرده بشکل زده نشست
و سبب زیادتی جمعیت و اسباب با این مردود سراپا شقاوت دو چیز شد یکی آنکه چون سابق آن ملک تنها
خارجی آباد بود خوارج بسیار در گوشه و کنارها پنهان بودند یکی را که همدین خود یافتند رفته با او ملحق شدند دیگر آنکه
بسبب اطلاعات قوافل که این لشکر حمید و عمید مال و اسباب بسیاری آن بدکار بهم رسانید زر بمردم بوفور میداد باین
دو سبب مردم بروی جمعیت کردند القصه چون سلیم نوجوان در مقابل لشکر آن بی ایمان فرود آمد بعد از پیغام
های درشت فی مابین قرار بجنگ شد شب طبل زدند روز دیگر صف کشیدند اخلاج خارجی که از رفقای دیله بود حرامزاده

تنومند زور آور بود بمیدان آمد پسر عم سلیم عبدالله مغربی بمیدان او رفت زخم او برگشت سلیم با غصه تمام خود
بمیدان رفته اجل را بجهنم فرستاد و نهل بن قشیل خارجی آمد او نیز بقتل رسید و بلا خود آمد سلیم را زخم زد طبل باز گشت
زدند در آن وقت شب شبخون آورده فوج اسلام را از کنار دره دور تر کردند و بلا داخل دره شده بارامگاه خود
رفت روز دیگر میخواست که بجنگ بر آید جاسوس ابن ابی ناموس خبر آورد که قافله سنگینی از مصر بر آمده متوجه مغرب
شده و عبور ایشان از راهی که اختیار کرده اند از پای فلان کوه خواهد شد و بلا مرد و د بطمع غارت مال های بسیار
و جهنم بن ضیغم مردود را با تمام لشکر اینجا گذاشت که بر سر دهنه دره باشد اگر اهل اسلام طبل جنگ زنند او نیز طبل
زده بمیدان رود و جنگ را طول دهد تا من برسم و خبردار ان نیز برین گماشت تا صورت واقعه اینجای را زود بمن
رسانند و اگر انها طبل نزنند خود نیز کاری نداشته باشند تا من برسم و خود آن لعین بیدین با هزار سوار خونخوار اسپ
خوش سلاح حرامخورهای قدیمی سامان متوجه آن سمت برای غارت قافله گردید از ینجانب سلیم نوجوان
چون زخم خورده زخمش را بستند و دلاوران او را مصلحت چنان دادند که این مرتبه که زخم سلیم نوجوان بهتر شود
یک ناگاه تاخت آورده یعنی سر زده داخل دره شویم و خود را بمکین دزدان رسانیده تیغ در میان ایشان
بگذاریم یا همه کشته شویم یا انها را نیست و نابود سازیم سلیم نیز این رای را پسندیده مجملاً از هر دو طرف طبل
جنگ موقوف بود و جهنم لعیم بر سر دره خود فرود آمده با احتیاط میگذرانید و انتظار و بلا میکشید از شاهزاده نامدار
سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل خلک اقتدار عرض کنم که این اخبار مرقومه را شنیده بهانه شکار از شهر
افریقیه بر آمد و بار دیگر جاسوس را بلشکر سلیم فرستاد که خبر به تحقیق بیارد چند روزی برین گذشته بود که روزی
بشاهزاده عرض کردند که مهتر شتاب که اکنون ملازمت شاهزاده قایم الملک اختیار کرده بر در بارگاه حاضر است
باریابی مطلبید شاهزاده فرمود که او را که مانع است البته بیاید مهتر شتاب اندرون آمد اداب سلام بجا آورده
شاهزاده بروی مهربانی زیاده از حد کرده احوال پرسید که کجا بودی و چگونه آمدی عرض کرد که ای سلطان کوچک ای
شاهزاده عالی قدر غلام از خدمت سلطان و شاهزاده قایم الملک رخصت حاصل کرده با رشتا باد برای زیارت
قبور شهدا رفته بود وقت مراجعت بخاطر رسید که از راه کوهستان بروم بان سمت افتادم اول بقافله
رسیدم خواستم بار اشیا و جواهر خرید کنم تا بطریق ارمغان برم داخل قافله شدم مردم عزیز و اهل ایمان دران یافتم
خصوص شیخ ابو صالح مصری نام مردی مومن موحد عالم و فاضل متورع و متقی صاحب همت و مروت صاحب
سلوک مهمان دوست آشنا نواز شگفته پیشانی جوانمرد و شجاع سراپا حجاب کم گو و خوش صحبت و خوش
کو دران قافله بود و برای حصول روزی حلال تجارت میکرد چنانکه از ملاقات او بسیار محظوظ شدم بقدر ضرورت
دران قافله بودم و اراده افریقیه داشتم چون من از آن قافله جدا شده باز داخل کوهستان شدم بخاطرم گذشت

قزاقی

که شما را نیز ملازمت کنم متوجه آن طرف شدم در کوهستان عظیم افتادم لیکن راه را میدانستم زیرا که سابق نیز آمد و رفت
کرده بودم ای شهریار روزی بر قله کوهی نشسته نان و کباب گوشت آهو میخوردم ناگاه آواز سم ستوران و شیهه اسبان
بگوشم رسید تمام هم قریب بود حیران شدم که آیا درین مقام کیست که باشد که می آید درختی عظیم در آن نزدیکی بود بنابر
احتیاط برای دیدن بر آن درخت بر آمدم و دوربین بر دیده گذاشتم چه دیدم که یک ناگاه قریب هزار سوار از پشت
کوه نمودار شدند من خود را در برگهای آن درخت پنهان ساختم چرا که فرصت فرود آمدن نیافتم از علامات آن فوج
معلوم کردم که همه دزدان و خوارج اند اما ناهار سیده در همان مقام جا رزدند فرود آمدند قضا را شامیانه برای سردار
نابکار آن قوم غدار زیر همان درخت برپا کردند و آن لعین که بعینه شکل خوک داشت در مقر خود قرار گرفت من بسیار
ترسیدم و خود را بهر نوع که ممکن است مخفی ساختم مناجات محافظت خود هم در جناب ایزدی میکردم شنیدم که آن
سردار حرامزاده را دیو سلطان میگفتند بعد از سه ساعت یکی از جاسوسان او بخدمت او آمد دیو ازوی پرسید
که ای [illegible] چه خبرداری و آن قافله کجا رسیده و مقتل خود کی خواهد آمد آن جاسوس بان دیو گفت که ای دیو
سلطان اغلب اینکه فلان تاریخ فلان در دره خواهد رسید و بهتر از آن دره غارتگاهی برای ایشان نیست دیگر آن
حرامزاده از آن جاسوس شروع به پرسش احوال ان قافله نمود من دریافتم که قصد غارت همان قافله دارند برای
اکثر مردم قافله خصوص بر شیخ ابو صالح مصری دلم بسیار میسوخت که عجب مرد بزرگ عالمی مقدسی است شاه
زاده فرمود لا حول ولا قوة الا بالله این ولد الزنا چه اراده دارد مهتر شتابک گفت که این حقیقت چهار روز است
که غلام عرض کردم چنانکه چهار گهری از شب باقی مانده از زیر آن درخت کوچ کردند و بنده فرصت یافته خود را
بخدمت رسانیدم چنانکه ۳ روز در راه گذشت امروز روز چهارم بخدمت رسیدم پس شاهزاده همان وقت
سوار شد و گفت ای مهتر شتابک تو میتوانی که ما را با آن دره از بالا بالا ببری چنانکه آن لعینان خبردار نشوند گفت
البته می توانم و منت هم میدارم بلکه بهمین اراده آمده ام چون لشکر سلطان دور بود نرفتیم اما سلطان که چکسیر بود
سوار شد هزار سوار مسلح و مکمل که در چوکی حاضر بودند با خود گرفت و برهنمونی مهتر شتابک داخل کوهستان از راه بالائی روان
گردید لیکن از آنجانب چون بمقتضای آیه کریمه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون اجل اکثری
از مسلمانان و غارت آن کاروان بدست آن خوارج بی ایمان مقدر بود یکروز پیش از رسیدن سلطان
اسمعیل آن قافله بان دره رسیده با نزده که منظور کمینگاه دزدان بود رسید دیو لعین که باموال ایشان آتش جهنم را برای
خود خریده بود و انتظار ایشان از یکروز سابق داشت از گوشه کمینگاه برآمده بر ایشان تاخت آورده دست
تعدی و غارت دراز کرد ناله مظلومان بآسمان رسید بعضی از سپاهیان و جرات پیشگان که در آن قافله بودند ناموس
خود نگاه داشته تا بهم ماندند آخر ببال شهادت بریاض قدس پرواز کردند این خبر بشیخ ابو صالح رسید زنش که بعد از مدتها با آرزوی

تمام حامله شده بود و ایام حمل آن عفیفه نیز بوضع قریب بود چون شیخ مذکور صورت شهادت را در آینه احوال خود
معاینه دیده کمر همت بربست و شمشیر در دست گرفته متوجه حرب آن ملاعین گردید بعضی که رفیق شیخ بودند با هم گفتند که این
ملای بیچاره عبث چرا خود را بکشتن میدهد آنگاه بشیخ گفتند که ای نیکوکار بهتر آنست که از طرفی جان خود را بسلامت داشته
بدر روی و الا نه از تو چکار خواهد آمد که با شمشیر برآمدی و میخواهی جنگ کنی شیخ گفت نه خیر برمن یقین شد که کشته خواهم شد
پس چرا نامردی کنم و زن خود را که حبیبه خاتون نام داشت با دایه او رحیمه بانو بر اشتری سوار کرده گفت
اگر ببینید که قضای من رسیده خود را باطراف این کوه بکشید شاید محفوظ مانید اگرچه بموجب خوابی که من دیده ام باید که
حبیبه خاتون نیز طریق رفاقت من بجا آرد القصه این سخن را گفته برآمد و دزدان با او رسیدن و آن شیر بموجب الانسان
یعرف عند الوقت هفت کس را از آن ملاعین که هر کدام از آنها برای خود خوکی بود بصحرای جهنم فرستاد و بلا یقین که
این ضرب دست از آن بهر دلاور دید انگشت تحیر بدندان گزیده خود بمقابله شیخ رفت شیخ که فی الحقیقت شجاع
روزگار بود او را نیز مجروح ساخت و آخر همان حرامزاده در آن کوهی با حالت زخمداری شیخ را بدرجه شهادت رسانید
انا لله و انا الیه راجعون وقت شب حبیبه خاتون و رحیمه بانو آنحالت را مشاهده کرده گریبان شسته و آخر با دیده
تر و سوخته جگر اشتر را باطراف صحرا سر داد و غرباسی از شب گذشته بدهنه غاری رسید و حبیبه را بهمان وقت
درد زه گرفت بیتاب شد رحیمه او را از اشتر فرود آورده داخل غار کرد و اشتر را بصحرا سر داد که مبادا بسبب اشتر کسی
در اینجا بیاید اما چون حبیبه خاتون داخل غار شد و در نشست او را روی داده بهمان وقت فرزندی که زبان بیان از تعریف
او قاصرست و تمام صفرنامه از احوال جوانمردی های او مملوست متولد گشت تمام غار از نور جمال او منور گشت اما بسبب سردی
هوا و سختی سنگها احوال حبیبه خاتون متغیر گشت چون نازپرورده بود تاب نیاورده قریب بصبح بدار البقا پیوست و آن طفل
مسعود از بی شیری گریه میکرد و رحیمه شیونی آغاز نهاد که وحشیان صحرای را بدرد آورد ناگاه از قدرت کامله رب کریم آهو
ماده شیرداری بحکم پروردگار از طرفی پیدا شد و پستان خود را بلب طفل رسانید چنانکه آن طفل شروع بمکیدن کرد
ایشان را درین حالت گذاشته از استیصال دزدان خوارزمی شمشیر نصاب زاده سهیل نقل کنم که دزدان تمام شب بقتل و غارت
مشغول بودند چون صبح شد هیچکس از اهل قافله نماند همه گریخته شدند و جمعی بقتل رسیدند دزدان مردود مال آن
عاقبت محمودان را برداشته متوجه مسکن و ماوای خود شدند از آنجانب سلطان کوچک وقت چاشت باین دره
رسید مهتر هوشنگ و مهتر شتاب پیشتر آمدند تا خبر معلوم کنند چون درین دره آمدند زخمداران را دیدند که ناله ایشان
بفلک میرسد و در طرفه احوالی گرفتارند مالهای سنگین ناکاره جابجا ریخته حیوانات بیجا و نذر ریخته طرفه حشری و نشتری
در آن صحرا دیدند آه از جان مهتر شتاب برآمد روی بهوشنگ کرده گفت ای فرزند معلوم شد که قضا کار خود کرد الحال
معلوم باید کرد که بر شیخ ابو صالح مصری بیچاره چه گذشت پس از آن زخمیان احوال شیخ مظلوم مرحوم پرسیدند آن زخمی

استغنای سنجیح بود اگرچه تمام مردم قافله از شیخ واقف بودند و که بود که نمی دانست پس آنچه او کرده و آنچه بروی گذشت
تمام شرح داد و مهتر شتاب گریان گشت و پرسید هیچ معلوم هست که آیا بر اهل و عیال او چه گذشت و کجا رفتند
گفت اکثری از کنیزان او را و زنان بردند و اکثری متفرق شدند لیکن احوال زوجه او معلوم نیست بعد از آن مهتر شتاب
بتفحص لاشه او مشغول شد و مهتر هوشنک بهر طرف و آن طرف میگشت درین اثنا سلطان کوچک سبب احوال معلوم
کرد تاسف بسیار خورد و مهتر شتاب لاشه آن مرحوم را پیدا کرده آورد و سلطان فرمود با وی برین نماز کرده با همین لباس
خون آلوده دفن کرد و گنبدی هم برین اساز نمود بعد از آن اهل قافله که بقیة السیف بودند از غارها کنارها جمع شده الغیاث الغیاث
کردند سلطان ایشان را تسلی میداد اما مهتر هوشنک بن مهتر طرفنک عیار گشت کنان بجای رسید که آواز ناله
از آنجا می آمد تفحص کرد شنید که آواز از زمین غاری آید از بالا نظر کرد تماشای دید که هرگز عمر خود ندیده و نشنیده بود چه که زنی مرده
افتاده و طفلی از وی متولد شده آهو ماده با وی شیر میدهد و زنی دیگر برسر او گریه و زاری مشغول است هوشنک بهمان
قدم برگشت و آنچه دیده بود بعرض سلطان کوچک رسانید سلطان فی الفور همراه او روان شد اول بدستوری که هوشنک
دیده بود شاهزاده نیز دید بعد از آن داخل غار شده رحیمه بانو تصور دشمن کرد نزدیک بود که قالب تهی کند هوشنک
اثار بیم و خوف از وی مشاهده کرده زبان بتسلی او برگشاد و از مقدم همایون شاهزاده او را خبر داد اما شاهزاده
از رحیمه احوال آن مولود و آن مرحومه پرسید رحیمه احوال را نقل کرد چون بر شاهزاده معلوم شد که این طفل پسر ابو صالح مرحوم است
که متوفی شده اما چون نظر ماده آهو بر شاهزاده افتاد بر محبت شاهزاده و آن طفل را از کمال شفقت در کنار گرفت
و محبتی از چشم و ابروی او جسته در دل شاهزاده نشست که با ما آن آلودگی که طفلان نورسیده میدارند شاهزاده او را
بی اختیار در کنار گرفت و سر و چشم او را بوسیده و آن طفل هم خندان گردید سلطان او را فرزند خود بآن ساعت
خواند هوشنک چون الطاف آثار در حق آن طفل بکمال دید از راه خوشامد عرض کرد که ای شهریار از پیشانی اخطاست
که از اقبال حضرت سراپا جوهر خواهد بود سلطان تبسم فرمود که با هم اسم گرامی او را جوهر گذاشتم و کنیت او را ابو الحسن
مقرر فرمودیم خدا مبارک کند بعد از آن این طفل را با مادر فتم در کنار گرفته در لشکرگاه قبر پدرش نیز تیار شده بود نماز
کرده هر دو زن و شوهر را نزدیک یکدیگر دفن نمود و فاتحه خواندند اما آن طفل از بکاپاس بیشتر در کنار سلطان کوچک
بود لیکن گریه نکرد بعد از آن سلطان دران لشکرگاه شد که تا بشهر رسیدن که پنج روز می باید این طفل را شیر که خواهد داد قضا را
یکی از لشکریان سلطان فرط محبت با زن خود داشت و نیز همه لشکر آن جمیله بیکس بود در هر حال او را همراه خود
میداشت و زن آن لشکری را طفل نه ماهه یکروز پیش ازین از حرج راه فوت شده بود و شیر داشت این لشکری
این احوال را معلوم کرده احوال زن خود را نقل کرد که درین جهاد هم او را بلباس مردانه پوشانیده همراه دارم سلطان
کوچک خوشوقت شده او را انعامات وافره داده آن طفل مسعود را باو حواله کرد که بشهر برسانند مهتر هوشنک

فرموده که این ضعیفه را با رحیمه بانو مع اطفال و مغلیان شانزده شبه بهر دو والده من ملکه عالم افروز بگوید تا ملکه عالیه خاتون فرزند
بیارد این فرزند را حق تعالی بما عطا فرموده بزرگ زاده است و من او را بفرزندی برگزیده ام مردم محل نیز مراعات او را بطریق
شاهزادگی بجا آرند مهتر هوشنگ بجانب شهر افریقیه روان شد بعد از ان سلطان کوچک مردم قافله را از موجود
گشتها رفتن لشکر من قرار گیرید و من از همین راه که دزدان بی ایمان رفته اند بر سر ایشان میروم و انشاء الله
تعالی ایشان را مستاصل میسازم و مالهای شما را بدست می آریم بعد از ان هر کس مال خود را شناخته
بردارد اهل قافله دعا گویان بلشکر سلطان کوچک رفتند و سلطان کوچک مهتر شتاب را به جلو انداخته
با ان هزار سوار از همان راهی که ان مخذولان به قتل و غارت رفته بودند روان شد اما از مهتر هوشنگ
وصلکم که ان طفل فرخ لقا را که سلطان نام او اسم او را جواهر و کنیت او را ابو الحسن گذاشت برداشته
می آید اول بلشکر سلطان رسید احوال سلطان و رفتن او بر سر دزدان و غارت قافله پیش سرداران
نقل کرد و احوال الطفل را نیز گفته متوجه دار الملک افریقیه گردید بعد از طی منازل و مراحل که بیش از سه چهار منزل
نبود داخل شهر شد راوی گوید که همدران ایام ملکه عالیه خاتون را درد زه یافته بود چنانکه یک روز و یک شب کامل
گذشته بود که ملکه عالی قدر زحمت درد می کشید و ملکه عالم افروز و غیره خواتین بر سر او جمعیت داشتند
و اقسام تدبیرات از ادعیه و ادویه و تعویذات بعمل می آوردند لیکن فایده نمی بخشید تا اینکه چاشت روز دویم
رسید عالم افروز مضطر گشت جبین بدرگاه جهان آفرین مالیده استخلاص و نجات عروس خود می طلبید درین بود
که مهتر هوشنگ بدر دروازه محل سرای عالی رسید و عریضه مشتمل بر حکم سلطانی نوشته باندرون محل
ارسال نمود عالم افروز ان عریضه را مطالعه فرموده گفت درین وقت که بحال خود گرفتاریم فرزند بیگانه چه خوش توقعی بما خواهد
بخشید اما چون ان فرزند ارجمند این طفل غیبی را فرزند خود خوانده است چه مضایقه بیارند خدا کند قدم او چنان مبارک
شود که عالیه من زود نجات یابد و این مشکل او آسان گردد پس زن ان لشکری که زکیه نام داشت بموجب
حکم جوهر را گرفته داخل محل شد عالم افروز هر ساعت نعل در آتش بود و خبر عروس خود میطلبید و از کمال اضطراب
در باغچه حرم میگشت که زکیه جوهر را گرفته رسید و اداب مجرا بجا آورد ملکه عالم افروز هنوز درست از کیفیت
او و ان طفل واقف نشده بود و از اختلال حواس کما ینبغی ماجرا را نشنیده بود اول تصور چنان کرد
که شاید فرزند این ضعیفه یعنی زکیه را سلطان کوچک بنا بر طفل دوستی که در مزاج دارد طلب نموده و از روی
هوس بفرزندی گرفته باشد پس گفت این پسر یعنی سلطان اسمعیل چقدر ارمان فرزندی دارد خدا
آرزوی او را بواقعی برارد طفل را پیش خود طلبید و نظری بجانب ان طفل کرد جوهر با ملکه چار چشم شده خنده کرد
از قدرت الهی شفقتی که از وی در دل سلطان کوچک جا گرفته بود مضاعف ان در دل عالم افروز جا گرفت

وبا وجود